

دانلود
کتاب



حقایق ناگفته

نویسنده : کامالا هریس



حقایق ناگفته

کامالا هریس

ترجمه‌ی پگاه فرهنگ مهر و سید حسن رضوی

حقایق ناگفته

کامالا هریس

ترجمه‌ی پگاه فرهنگ‌مهر و سیدحسن رضوی

برای همسر عزیزم،

ممنون که همیشه صبور بودی، عشق ورزیدی،

حامی بودی و آرامش بخشیدی. بیش از همه‌ی

این‌ها ممنون برای حس شوخ‌طبعی‌ات.

پیش گفتار

همسرم، داگ، بیشتر صبح‌ها قبل از من از خواب بیدار می‌شود و در تخت‌خواب خبرها را از نظر می‌گذراند. با توجه به صدای بخصوصی که از خودش درمی‌آورد - صدای آه کشیدن، غرغر زیرلبی یا حبس کردن نفش در سینه - خوب می‌فهمم چه روزی را پیش رو خواهم داشت.

۸ نوامبر سال ۲۰۱۶ خوب شروع شده بود؛ آخرین روز کمپین انتخاباتی من برای مجلس سنای ایالات متحده‌ی امریکا. تمام صبح را صرف این کرده بودم که با بیشترین تعداد ممکن از رای‌دهندگان ملاقات کنم و البته در نهایت خودم نیز در مدرسه‌ی محله‌مان، یعنی سر خیابان محل زندگی‌مان رأی دادم. احساس خوبی در مورد نتایج داشتیم. سالن بزرگی را برای مهمانی شب انتخاباتم اجاره کرده بودیم، همراه با یک دسته

بادکنک که قرار بود در صورت برنده شدن به هوا
بفرستیم. اما اول قرار بود با دوستان نزدیک و
خانواده برای صرف شام بیرون بروم؛ سنتی که از
اولین کمپین انتخاباتی‌ام تا به امروز ادامه داشته.
همه از نقاط مختلف کشور، حتی خارج از کشور
آمده بودند تا با ما باشند؛ خاله‌ها و دخترخاله‌هایم،
خانواده‌ی همسرم، خانواده‌ی همسر خواهرم و
بقیه، همگی جمع شده بودیم و امیدوار بودیم شب
خاطره‌انگیزی داشته باشیم.

از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شده بودم و به
این می‌اندیشیدم که راهی بس طولانی طی
کردم. همین موقع بود که یکی از غرغره‌ای
زیرلبی معروف داگ را شنیدم. درحالی که تلفن
همراهش را به من می‌داد، گفت: «اینجا رو نگاه
کن.» نتایج اولیه‌ی انتخابات منتشر شده بود.
اتفاقی در حال رخ دادن بود؛ اتفاقی شوم. زمانی
که به رستوران رسیدیم، اختلاف میان آرای دو

کاندیدا به شکل قابل توجهی کاهش یافته بود و
من نیز در دل غُرْ غُرْ می کردم. گمانه‌زنی‌های
روزنامه‌ی نیویورک تایمز نشان می‌داد شبی بس
طولانی و تاریک در راه است.

در اتاقی کوچک خارج از سالن اصلی رستوران
برای شام مستقر شدیم. احساسات و آدرنالین
خون‌مان خیلی بالا بود، اما نه به دلایلی که
انتظارش را داشتیم. در واقع، درحالی که

صندوق‌های رأی‌گیری هنوز در کالیفرنیا تعطیل
نشده بودند، با توجه به نتایج اولیه خوش‌بین

بودیم و فکر می‌کردیم من برنده خواهم شد. با

این حال گرچه خود را برای جشن گرفتن این

پیروزی که به‌سختی به دست آمده بود آماده کرده

بودیم، تمام نگاه‌ها به صفحه‌ی تلویزیون بود و

هر ایالت پس از دیگری نتایج شمارش آرا را

اعلام می‌کرد و روایتگر نتیجه‌ای غم‌انگیز بود.

در همین حین الکساندر، پسر تعمیدی نه ساله‌ام،
با چشمانی که اشک در آن می‌جوشید کنار آمد.
اول فکر کردم یکی دیگر از بچه‌ها اذیتش کرده.
«بیا اینجا مرد کوچولو. چی شده؟»

الکساندر سرش را بالا کرد و با من چشم در چشم
شد. صدایش می‌لرزید: «خاله کامالا، اون مرد
نباید برنده بشه. برنده نمی‌شه، می‌شه؟» نگرانی
الکساندر قلبم را شکست. دوست نداشتم هیچ‌کس
باعث شود کودکی چنین احساسی پیدا کند. هشت
سال قبل، زمانی که باراک اوباما به عنوان
رئیس‌جمهور انتخاب شد، بسیاری از ما اشک
شوق ریختیم. و حالا باید ترس الکساندر را
می‌دیدم...

من و پدرش رجبی او را بیرون از رستوران بردیم تا
آرامش کنیم.

«الکساندر، تا حالا دیدی گاهی اوقات
ابرقهرمان‌ها با یک چالش بزرگ روبه‌رو می‌شن،

چون یه موجود شرور دنبالشونه؟ وقتی همچین
اتفاقی می‌افته اون‌ها چی کار می‌کنن؟»
با صدای کم‌جانی گفت: «باهاش مبارزه
می‌کنن.»

«درسته. و با دل و جون باهاش مبارزه می‌کنن،
چون بهترین ابرقهرمان‌ها مثل تو دل بزرگی
دارن. اما همیشه مبارزه می‌کنن، نه؟ پس ما هم
باید همین کار رو بکنیم.»

چندی بعد، خبرگزاری آسوشیتدپرس نتیجه‌ی
انتخابات من را اعلام کرد. هنوز در رستوران
بودیم.

به دوستان و خانواده‌ام که همیشه حامی و
پشتیبانم بودند، گفتم: «نمی‌دونم چطور ازتون
تشکر کنم که هر قدم از این مسیر رو همیشه در
کنار من بودید. خیلی برام باارزشه.» وجودم
سرشار از قدردانی از تمام کسانی بود که در آن
اتاق حضور داشتند و تمام آن‌هایی که در این

مسیر از دست داده بودم، بخصوص مادرم. سعی کردم از آن لحظه‌ی پیروزی خوب لذت ببرم و همین کار را هم کردم؛ هرچند لحظه‌ای کوتاه بود. بعد دوباره همچون هر کس دیگری به تلویزیون چشم دوختم.

پس از صرف شام، به سمت محل برگزاری مهمانی شب انتخابات رفتیم؛ جایی که بیش از هزار نفر برای این مهمانی گرد هم آمده بودند. من دیگر کاندیدای شغل دولتی ساده نبودم، سناتور منتخب مجلس سنای ایالات متحده‌ی امریکا بودم؛ اولین زن سیاه‌پوست از ایالت خودم و دومین زن در تاریخ ایالت‌ها که بر این منصب خواهد نشست. من انتخاب شده بودم تا نماینده‌ی بیش از سی‌ونه میلیون نفر امریکایی باشم، یعنی تقریباً یک نفر از هر هشت امریکایی با زندگی‌ها و تاریخچه‌های مختلف. این افتخاری بس خارق‌العاده و شیرین بود.

همین که در اتاق سبز پشت صحنه به گروه هم
ملحق شدم، همگی برایم دست زدند و تشویقم
کردند. هنوز هم تمام این‌ها برایم قابل باور نبود.
هیچ‌یک از ما به طور کامل درک نکرده بودیم چه
اتفاقی در حال رخ‌دادن است. همگی دورم حلقه
زدند و من از تک‌تک‌شان برای تمام زحماتی که
کشیده بودند، تشکر کردم. ما نیز یک خانواده
بودیم و مسیر فوق‌العاده‌ای را طی کرده بودیم.
برخی از کسانی که در اتاق حضور داشتند، در
کمپین اول من برای دادستانی ناحیه‌ای نیز کنارم
بودند. اما امروز، تقریباً دو سال پس از شروع
کمپین‌مان، باید قلعه‌ی جدیدی را فتح می‌کردیم.
من بر پایه‌ی این فرض که هیلاری کلینتون
اولین رئیس‌جمهور زن ما خواهد شد، سخنرانی
آماده کرده بودم. همان‌طور که روی صحنه
می‌رفتم تا به هواداران خود سلام کنم، برگه‌ی
سخنرانی را کنار گذاشتم. اتاق را از نظر گذراندم.

اتاق تا روی بالکن مملو از مردم بود. بسیاری همان طور که بازگشت نتایج انتخابات را نظاره می کردند، شوکه شده بودند.

به جمعیت پیش روی خود گفتم وظیفه‌ای در این راه بر دوش من است. گفتم این انتخابات بسیار سرنوشت‌ساز است. همگی باید متعهد به متحد کردن کشور خود باشیم تا آنچه را که در جهت محافظت از ارزش‌ها و ایده‌های زیربنایی‌مان لازم است، انجام دهیم. زمانی که این سؤال را مطرح کردم، به الکساندر و تمامی بچه‌ها می‌اندیشیدم:

«باید عقب‌نشینی کنیم یا بجنگیم؟ من می‌گم به جنگیدن ادامه بدیم و من قصد دارم بجنگم!»

آن شب همراه اقوامی که قرار بود شب را پیش ما بمانند، به خانه رفتم. هرکدام به اتاق خود رفتیم، لباس راحتی بر تن کردیم و در اتاق پذیرایی گرد هم آمدیم. برخی روی مبل نشسته بودند، بقیه

روی زمین. همگی جلو تلویزیون جا خوش کرده
بودیم.

هیچ کس نمی دانست باید چه بگوید یا چه کاری
انجام دهد. هر کدام سعی داشتیم به شیوه‌ای که
بلدیم با این موضوع کنار بیاییم. من کنار داگ
روی مبل نشستم و یک بسته‌ی چیپس بزرگ
دوریتوس خوردم. حتی یک دانه از چیپس‌ها را به
بقیه ندادم.

اما این را می دانستم: یک کارزار پایان یافته، اما
کارزار دیگری در راه است. کارزاری که نیاز به
کمک همه‌ی ما داشت. این بار قرار بود برای روح
ملت‌مان مبارزه کنیم.

از آن سال تاکنون شاهد دولتی بودیم که خود از
«طرفداران برتری نژاد سفید» در کشور طرفداری
می‌کند و به سوی دیکتاتورهای خارج از کشور نیز
دست دوستی دراز کرده؛ بچه‌ها را با نقض حقوق
انسانی‌شان با بی‌رحمی از آغوش مادران‌شان

بیرون کشیده؛ شرکت‌ها و ثروتمندان را تا حد زیادی از پرداخت مالیات خلاص کرده درحالی‌که طبقه‌ی متوسط را فراموش کرده است؛ مبارزه‌ی ما در برابر تغییرات اقلیمی را از مسیر خود خارج کرده؛ نظام درمانی را به نابودی کشانده و حق تصمیم‌گرفتن زنان در مورد بدن خودشان را به خطر انداخته است. و همزمان به همه‌چیز و همه‌کس، از جمله مطبوعات آزاد و مستقل، حمله کرده است.

ما بهتر از این هستیم. مردم امریکا می‌دانند ما بهتر از این هستیم. اما باید این موضوع را اثبات کنیم. باید به خاطرش مبارزه کنیم.

در روز چهار جولای ۱۹۹۲، تورگود مارشال^۱ یکی از قهرمانان زندگی‌ام که همیشه الهام‌بخش من بوده، سخنرانی‌ای ایراد کرد که تا همین امروز در مورد زندگی همه‌ی ما صدق می‌کند. گفت: «ما نمی‌تونیم مثل کبک سرمون رو زیر برف

کنیم. دموکراسی همراه با ترس شکوفا نمی‌شه.
آزادی همراه با تنفر طلوع نمی‌کنه. عدالت همراه
با خشم ریشه نمی‌دوونه. امریکا باید دست به کار
بشه... باید از این بی‌تفاوتی فاصله بگیریم. باید از
بی‌علاقگی فاصله بگیریم. باید از ترس، از تنفر و
عدم اعتماد فاصله بگیریم.»

این کتاب در واقع از آن فراخوان برای عمل و از
این باور در من حاصل شده که مبارزه‌ی ما باید با
گفتن حقیقت آغاز شود و پایان یابد.

من باور دارم برای این زمانه هیچ پادزهری مهم‌تر
از رابطه‌ی اعتماد متقابل وجود ندارد. اعتماد
می‌دهی و اعتماد دریافت می‌کنی. و یکی از
مهم‌ترین عناصر در رابطه‌ای بر پایه‌ی اعتماد این
است که ما واقعیت را نقل می‌کنیم. اینکه چه
می‌گوییم مهم است؛ اینکه چه منظوری داریم،
تأکیدی که بر واژه‌های خود می‌گذاریم و اینکه
آنها چه ارزشی برای دیگران دارند.

نمی‌توانیم مشکلات لگام‌گسیخته‌مان را حل کنیم، مگر اینکه در مورد حقیقت آن‌ها با خودمان صادق باشیم. راجع به مسائلی حرف بزنیم که حرف‌زدن در موردشان چندان راحت نیست و تمام آنچه حقایق بر ما روشن می‌سازند را بپذیریم. لازم است حقیقت را بگوییم: اینکه نژادپرستی، تبعیض جنسیتی، همجنسگراستیزی، تراجنسگراستیزی، و یهودستیزی در این کشور واقعاً وجود دارند و ما باید با این نیروها مقابله کنیم. باید حقیقت را بگوییم: اینکه به جز بومیان امریکایی، همگی از نژاد کسانی هستیم که در این سرزمین متولد نشدند؛ خواه اجدادمان به میل خود و به امید آینده‌ای بهتر به امریکا آمده باشند، خواه از روی اجبار در کشتی مملو از بردگان، خواه از روی ناامیدی و برای فرار از گذشته‌ی آزاردهنده‌ی خود.

نمی‌توانیم اقتصادی برپا کنیم که به کارگران
امریکایی عزت و کرامت بخشد، مگر اینکه ابتدا از
حقیقت سخن بگوییم؛ اینکه از مردم می‌خواهیم
برای پول کمتر کار بیشتری انجام دهند و با
امنیت کمتر، زندگی طولانی‌تری داشته باشند.
دستمزدها چهل سال است افزایش نیافته‌اند، حتی
با وجود اینکه هزینه‌های درمان، تحصیل و
مسکن افزایش قابل توجهی پیدا کرده‌اند. طبقه‌ی
متوسط امروز هر ماهش را با حقوق همان ماه
سپری می‌کند و هیچ‌گونه پس‌اندازی ندارد.
ما باید حقیقت را در مورد بحران صدور حکم
حبس بی‌رویه برای عده‌ی کثیری از مردم بر زبان
بیاوریم که ما بیش از هر کشوری روی کره‌ی
زمین انسان‌ها را به دلایل واهی زندانی می‌کنیم.
باید از خشونت پلیس، از تبعیض نژادی، از کشتن
مردان سیاه‌پوست غیرمسلح سخن بگوییم. باید
حقیقت شرکت‌های دارویی را که مواد افیونی

اعتیادآور را به جوامع ناآگاه وارد کردند،
وام‌دهندگان فوری کلاهبردار و دانشگاه‌های
خصوصی که همچون زالو به طبقه‌ی آسیب‌پذیر
امریکا چسبیده‌اند و بار قرض و دینی گزاف را بر
دوش‌شان گذاشتند، روی دایره بریزیم. باید
حقیقت شرکت‌های طمع‌کار و یغماگری را بر زبان
آوریم که مدت‌هاست طریقت‌شان تلاش برای
دورزدن قوانین، سفته‌بازی و انکار تغییرات اقلیمی
است و من دقیقاً همین هدف را در سر دارم.
این کتاب قرار نیست سکویی سیاسی یا حتی
برنامه‌ای تدوین‌شده برای اداره‌ی کشور باشد. در
واقع این کتاب مجموعه‌ای از داستان‌ها، نظرات و
دیدگاه‌های حاصل از زندگی من و دیگر کسانی
است که در مسیر زندگی‌ام با آن‌ها برخورد داشتم.
پیش از شروع باید به دو نکته‌ی دیگر نیز اشاره
کنم:

نکته‌ی اول اینکه اسم من «کاما-لا» تلفظ می‌شود. تلفظش با کاما شروع می‌شود، مثل همان علامت نوشتاری. معنایش «نیلوفر آبی» است که در فرهنگ هند نمادی بسیار پراهمیت و ارزشمند است. نیلوفر آبی زیر آب رشد می‌کند، گلش تا بالای سطح آب می‌آید اما ریشه‌هایش محکم در رودخانه‌ی زیر پایش گره می‌خورند. دوم اینکه دوست دارم همگی بدانید این کتاب چقدر برای من جنبه‌ی شخصی دارد. این کتاب داستان خانواده‌ی من است. داستان کودکی‌ام. داستان زندگی‌ای که از کودکی تا به امروز برای خود ساختم. در این کتاب با خانواده و دوستانم، همکاران و اعضای تیمم آشنا خواهید شد. امیدوارم شما هم به اندازه‌ی من آنان را گرامی بدارید و حین خواندن این کتاب بفهمید که ممکن نبود به‌تنهایی بتوانم به هیچ‌یک از این دستاوردها برسم و از این پس هم ممکن نخواهد بود.

کاملاً، ۲۰۱۸

فصل اول

برای مردم

هنوز اولین باری را که در نقش کارمند به دیوان
عالی آلامیدا کاونتی در اوکلند کالیفرنیا پا گذاشتم،
به خاطر دارم. سال ۱۹۸۸ و تابستان سال آخر
دانشگاه حقوق بود و به من همراه با نه نفر دیگر،
کارورزی تابستانی در دفتر دادستان ناحیه پیشنهاد
شد. می‌دانستم دوست دارم دادستان شوم،
می‌خواهم در خط مقدم اصلاح نظام عدالت
کیفری باشم و می‌خواهم از قشر آسیب‌پذیر
محافظت کنم. اما از آنجا که از نزدیک با این
شغل سروکار نداشتم، هنوز مردد بودم.
خورشید با تمام توان بر دادگاه می‌تابید. ساختمان
دادگاه در کنار رودخانه‌ی مریت از دیگر
ساختمان‌های آن حوالی متمایز بود و بلندتر و
مجلل‌تر به نظر می‌رسید. به خاطر پایه‌های

گرانیتی و ستون‌های بتنی که برافراشته و به
پشت‌بام طلایی ساختمان متصل شده بود، از
زوایای بخصوصی معماری اعجاب‌انگیزی به نظر
می‌رسید. گرچه از دیگر زوایا شباهتی غیرعادی به
یک کیک عروسی آرت دکو داشت.

دفتر دادستانی ناحیه‌ی آلامیدا کاونتی به خودی
خود شبیه به یک افسانه است. اِـرل وارن^۲ پیش
از اینکه دادستان کالیفرنیا و بعداً یکی از
بانفوذترین قاضی‌های ارشد دیوان عالی ایالات
متحده شود، اداره‌ی دادستانی ناحیه‌ی آلامیدا
کاونتی را بر عهده داشت. آن روز صبح همان‌طور
که از کنار تصویر خیره‌کننده‌ی داخل لابی
می‌گذشتم که با موزاییک‌های خیلی کوچک
درست شده و بخشی از تاریخچه‌ی نژادپرستی در
کالیفرنیا را به تصویر می‌کشد، سخنان وارن را
مبنی بر اینکه جداسازی نژادهای مختلف در
مدرسه امری ذاتاً ناعادلانه است، در ذهن داشتم و

اینکه ۱۵ سال طول کشید تا حذف واقعی
جداسازی نژادی به برکلی در کالیفرنیا برسد. من
خیلی خوشحال بودم این دستاوردها به موقع به
من رسیدند. کلاس من در دوران دبستان، دومین
کلاس در تمام شهر بود که برداشتن جدایی
نژادی در مدارس از راه باسینگ^۳ را اجرا کرد.
من اولین کسی بودم که به جلسه‌ی آشنایی و
معارفه رسیدم. چند دقیقه‌ای طول کشید سایر
همکارانم به محل برسند و خودی نشان دهند.
تنها یک زن در میان همکارانم بود: ایمی رزnr. به
محض اینکه جلسه پایان گرفت، پیش او رفتم و
شماره‌تلفنش را گرفتم. در آن محیط پر از مرد،
داشتن حداقل یک همکار زن به من انرژی
می‌داد. او تا همین حالا یکی از نزدیک‌ترین
دوستان من است و من مادر تعمیدی فرزندانش
هستم.

ما به عنوان کارورزان تابستانی طبیعتاً قدرت یا نفوذ زیادی نداشتیم. وظیفه‌ی اصلی ما مشاهده و یادگیری بود و اگر کاری ازمان ساخته بود، انجامش می‌دادیم. این گونه می‌توانستیم به چشم ببینیم نظام عدالت کیفری کشور چگونه فعالیت می‌کند و زمانی که عدالت برقرار می‌شود - یا نمی‌شود - چه شکلی دارد. ما به عنوان دستیار دادستان‌هایی کار می‌کردیم که انواع پرونده‌ها را از رانندگی تحت تأثیر مشروبات الکلی تا قتل بررسی می‌کردند و شانس این را داشتیم در کنار کسانی باشیم که بخش‌های مختلف یک پرونده را کنار هم می‌گذاشتند و دفاعیات و استدلال‌هایشان را آماده می‌کردند.

هرگز زمانی را فراموش نخواهم کرد که سرپرستم در حال کار روی پرونده‌ای در مورد عملیات کشف و ضبط مواد مخدر بود. پلیس همراه با بقیه، یک نفر بی‌گناه را هم که تصادفی آنجا بود، دستگیر

کرده بود؛ زنی که در زمان نامناسب در مکان
نادرستی بود و با بقیه‌ی آدم‌ها دستگیر شده بود.
من او را ندیده بودم. نمی‌دانستم چه کسی است یا
چه شکلی است. تنها رابطه‌ی من با او همان
گزارشی بود که مطالعه می‌کردم. اما چیزی در
مورد آن زن توجه مرا به خود جلب کرده بود.
از آنجا که جمعه بعدازظهر بود، بیشتر کارکنان
رفته بودند و احتمالاً تا روز دوشنبه پرونده‌اش به
دست قاضی نمی‌رسید. این یعنی باید آخر هفته را
در زندان می‌ماند.

آیا آخر هفته‌ها سر کار می‌رود؟ آیا بعداً باید به
کارفرمای خود توضیح دهد کجا بوده؟ آیا
اخراجش می‌کنند؟

از همه مهم‌تر اینکه می‌دانستم فرزندان
کم‌سن و سال در خانه دارد. آیا فرزندان
می‌دانستند مادرشان در زندان است؟ حتماً با خود
فکر می‌کنند مادرشان کار اشتباهی انجام داده. در

حال حاضر چه کسی ازشان مراقبت می‌کند؟ آیا
اصلاً کسی هست که ازشان مراقبت کند؟ ممکن
است با خدمات حفاظت از کودکان تماس بگیرند.
خدای من، ممکن است فرزندانش را از او بگیرند.
همه چیز برای این زن در ورطه‌ی نابودی بود:
خانواده‌اش، تنها راه امرار معاشش، جایگاهش در
جامعه، شرافتش، آزادی‌اش. کسی که مرتکب
هیچ خطایی نشده بود.

باعجله نزد منشی دادگاه رفتم و درخواست کردم
پرونده را همان روز به جریان بیندازد. التماس
کردم. خواهش کردم. اگر قاضی فقط برای پنج
دقیقه به دادگاه برمی‌گشت، می‌توانستیم این زن
را آزاد کنیم. فقط به خانواده‌اش و به بچه‌های
وحشت‌زده‌اش فکر می‌کردم. سرانجام همان‌طور
که دقیقه‌ها به سمت پایان روز می‌رفتند، قاضی
برگشت. درحالی‌که پرونده‌ی آن زن را می‌خواند،
ایستادم و تماشا کردم و گوش سپردم و منتظر

بودم حکم را صادر کند. در نهایت با زدن چکش
به روی میز، زن آزاد شد، به همین سادگی.
می‌توانست به موقع و برای صرف شام نزد
فرزندانش بازگردد. هرگز نتوانستم او را ملاقات
کنم، اما هرگز فراموشش نخواهم کرد.
این لحظه در زندگی من لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ای
بود. این اتفاق واقعاً تبلور این واقعیت بود که
چگونه حتی در حاشیه‌ای‌ترین پرونده‌های نظام
عدالت کیفری مسائل خیلی حیاتی و متأثر از نگاه
و قضاوت انسان‌ها هستند. باعث شد بفهمم حتی
کسی که اندازه‌ی یک کارآموز قدرت دارد هم اگر
بخواهد می‌تواند عدالت را اجرا کند. این اتفاق
بسیار روشنگرانه بود؛ لحظه‌ای که ثابت می‌کرد
حضور انسان‌هایی دلسوز در نقش دادستان تا چه
حد اهمیت دارد. سال‌ها پیش از اینکه من را برای
مقام مهم دادستانی انتخاب کنند، این یکی از

پیروزی‌هایی بود که برایم ارزش زیادی داشت.
می‌دانستم آن زن به خانه می‌رود.

و همان روز فهمیدم دوست دارم چه کارهایی
انجام دهم و به چه کسانی خدمت کنم.

دادگاه چندان از جایی که بزرگ شدم دور نبود.
من در سال ۱۹۶۴ در اوکلند، کالیفرنیا به دنیا
آمدم و سال‌های ابتدایی کودکی‌ام را در مرز
اوکلند و برکلی سپری کردم.

پدرم، داندل هریس^۴، در سال ۱۹۳۸ در جامائیکا
به دنیا آمد. دانش‌آموزی برجسته بود که پس از
پذیرفته‌شدن در دانشگاه برکلی کالیفرنیا به ایالات
متحده مهاجرت کرد. برای مطالعه‌ی اقتصاد به
دانشگاه رفت و پس از آن به تدریس اقتصاد در
دانشگاه استنفورد مشغول شد و حالا استاد
بازنشسته و افتخاری این دانشگاه است.

زندگی مادرم نیز هزاران مایل دورتر در سمت
شرق و در جنوب هندوستان آغاز شد. شیامالا

گوپالان ۵ بزرگ‌ترین فرزند از بین چهار فرزند خانواده بود: سه دختر و یک پسر. او نیز همچون پدرم دانش‌آموزی با استعداد بود و زمانی که علاقه‌اش را به علم نشان داد، والدینش او را تشویق کردند و مورد حمایت قرار دادند. در سن نوزده سالگی از دانشگاه دهلی فارغ‌التحصیل شد اما این پایان راهش نبود. برای دوره‌ی تحصیلات تکمیلی در دانشگاه برکلی درخواست داد؛ دانشگاهی که تا آن روز هرگز ندیده بود در کشوری که هرگز آنجا نرفته بود. حتی قادر نیستم تصور کنم چقدر برای پدر و مادرش سخت بوده اجازه‌ی رفتن بدهند. پروازهای بین‌المللی به تازگی در سطح جهان گسترش یافته بودند. در ارتباط ماندن با پدر و مادرش کار ساده‌ای نبود. با این حال زمانی که مادرم از آن‌ها اجازه گرفت به کالیفرنیا برود، پدر بزرگ و مادر بزرگم سد راهش نشدند. زمانی

که در سال ۱۹۵۸ خانه را به مقصد دانشگاه
برکلی و برای گرفتن مدرک دکترای در زمینه‌ی
تغذیه و غدد درون‌ریز ترک کرد، فقط نوزده سال
داشت و می‌رفت که تبدیل به پژوهشگر سرطان
سینه شود.

انتظار می‌رفت مادرم پس از گرفتن مدرکش
دوباره به هندوستان بازگردد. والدینش به روش
سنتی و به انتخاب خانواده‌های‌شان با هم ازدواج
کرده بودند و فرض بر این بود که مادرم همین
کار را می‌کند. اما سرنوشت نقشه‌های دیگری
برایش کشیده بود. مادر و پدرم با هم آشنا و
عاشق هم شدند. آن‌ها در دانشگاه برکلی با هم
در تظاهرات جنبش حقوق مدنی شرکت
می‌کردند. ازدواج مادرم و تصمیمش برای ماندن
در ایالات متحده، در واقع برترین نشانه‌ی
اعتماد به نفس و عشقی بود که در او وجود داشت.

والدینم صاحب دو دختر شدند. مادرم مدرک
دکترای خود را در سن بیست و پنج سالگی از
دانشگاه دریافت کرد؛ همان سالی که من متولد
شدم. خواهر عزیزم، مایا، دو سال بعد چشم به
جهان گشود. روایات اعضای خانواده حاکی از آن
است که در هر دو حاملگی، مادرم دقیقاً تا
لحظه‌ی به دنیا آوردن فرزندش مشغول به کار
بوده؛ یک بار در آزمایشگاه کیسه‌ی آبش پاره
شده و بار دیگر زمانی که مشغول درست کردن
استروئید سیب بوده. (در هر دو مورد، با شناختی
که از مادرم دارم، احتمالاً اصرار کرده پیش از
رفتن به بیمارستان کارش را تمام کند.)
سال‌های اول زندگی‌ام شاد و سرخوش بودم.
عاشق بیرون رفتن بودم و به یاد دارم زمانی که
هنوز سنی نداشتم، پدرم می‌خواست بگذارد آزادانه
بدوم. به مادرم رو می‌کرد و می‌گفت: «اجازه بده
بدوه شیامالا.» و بعد به من رو می‌کرد و می‌گفت:

«بدو کامالا. تا جایی که می‌تونی سریع بدو!» من شروع به دویدن می‌کردم و همان‌طور که باد به صورتم می‌خورد، احساس می‌کردم قادرم هر کاری انجام دهم. (جای تعجب نیست که در بسیاری از خاطراتم مادرم روی زانوان خراشیده‌ام چسب زخم می‌زند.)

موسیقی همیشه فضای خانه‌مان را پر می‌کرد.

مادرم عاشق این بود که با آهنگ‌های گاسپل ^۴

همخوانی کند؛ از آثار اولیه‌ی آریتا فرانکلین ^۵

گرفته تا ادوین هاوکینز ^۶. در هندوستان برای

خوانندگی جوایزی دریافت کرده بود و من عاشق

شنیدن صدایش بودم. پدرم هم به اندازه‌ی مادرم

به موسیقی اهمیت می‌داد. او یک مجموعه‌ی

کامل از تمام آلبوم‌های موسیقی جَز داشت و تعداد

آلبوم‌ها آن‌قدر زیاد بودند که تمامی قفسه‌های

روی یکی از دیوارها را پر کرده بودند. من هر

شب با صدای تلانیوس مانک^۹، جان کولترین^{۱۰}
یا مایلز دیویس^{۱۱} به خواب می‌رفتم.

اما این هماهنگی میان والدینم برای همیشه دوام
نیآورد. به مرور زمان همه چیز سخت‌تر شد. آن‌ها
دیگر نسبت به هم مهربان نبودند. گاهی فکر
می‌کردم اگر موقع ازدواج سن‌شان کمی بیشتر بود
و بالغ‌تر بودند، شاید در آن زمان می‌توانستند با
هم کنار بیایند. می‌دانستم خیلی یکدیگر را دوست
دارند اما به نظر می‌رسید همچون آب و روغن
شده‌اند. زمانی که پنج سالم شد، پیوند میان آن‌ها
زیر بار ناسازگاری‌های‌شان شکست. کمی پس از
اینکه پدرم در دانشگاه ویسکانسین مشغول به کار
شد از هم جدا شدند و پس از چند سال نیز طلاق
گرفتند. به خاطر پول دعوا نکردند، تنها چیزی که
به خاطرش دعوا کردند این بود که چه کسی
کتاب‌ها را برمی‌دارد.

به هردوی شان سخت گذشت. به نظرم برای
مادرم طلاقش نوعی شکست را تداعی می کرد که
هرگز فکر نمی کرد اتفاق بیفتد. ازدواجش به
همان اندازه که از روی عشق بود، از روی عصیان
نیز بود. توضیح دادن ازدواجش برای والدینش به
اندازه ی کافی مشکل بود. توضیح دادن طلاق به
نظرم از آن هم سخت تر بود. فکر نمی کنم
والدینش هرگز مستقیم گفته باشند: «بهت گفته
بودیم»، اما به نظرم این کلمات در هر صورت در
ذهنش طنین داشتند.

در زمان جدایی پدر و مادرم، مایا هنوز کودکی نوپا
بود و سنش خیلی کمتر از آن بود که متوجه شود
چه اتفاقاتی در اطرافش در حال رخ دادن است و
سختی آن را احساس کند. من همیشه به خاطر
چیزی که مایا هرگز نتوانست تجربه کند، نوعی
احساس گناه در دل داشتم: من والدین مان را

وقتی با هم خوشحال بودند دیده بودم. مایا هرگز این شانس را نداشت.

پدرم بخشی از زندگی ما باقی ماند. آخر هفته‌ها او را می‌دیدیم و تابستان‌ها را با او در پالو آلتو سپری می‌کردیم. اما واقعاً مادرمان بود که ما را بزرگ کرد. او کسی بود که مسئولیت تبدیل کردن ما را به زنانی که امروز هستیم، بر عهده داشت.

و او خارق‌العاده بود. مادرم ۱۵۵ سانتی‌متر قد داشت، اما من احساس می‌کردم قدش خیلی بلندتر از این حرف‌هاست. باهوش و سرسخت و قوی بود و از ما محافظت می‌کرد. دست‌ودل‌باز، وفادار و بامزه بود. او در زندگی تنها دو هدف داشت: اینکه دو دخترش را بزرگ کند و به

سرطان سینه در جهان پایان دهد. همان‌طور که ما را بزرگ می‌کرد، به ما فشار می‌آورد و ازمان انتظارات بالایی داشت و در تمام مدت کاری می‌کرد من و مایا احساس خاص بودن کنیم،

گویی اگر به اندازه‌ی کافی تلاش کنیم، می‌توانیم
هر کاری دلمان می‌خواهد انجام دهیم.

مادرم در خانواده‌ای بزرگ شده بود که فعالیت
سیاسی و رهبری مدنی در خون‌شان بود. مادرش،
یعنی مادر بزرگ من راجام گوپالان، حتی

دبیرستان نرفته بود، اما در مدیریت و سازماندهی
جنبش‌ها و کمپین‌های مردمی استعداد زیادی

داشت. او به زنانی که از سوی همسران خود مورد
آزار قرار می‌گرفتند، پناه می‌داد و بعد با همسران
آن‌ها تماس می‌گرفت و می‌گفت بهتر است به

وضعیت خود سروسامانی بدهند، در غیر این
صورت دچار مشکل خواهند شد. زنان روستا را

دور هم جمع می‌کرد و در مورد روش‌های
پیشگیری از بارداری به آن‌ها توضیح می‌داد.

پدر بزرگم پی. وی گوپالان بخشی از جنبشی بود
که سعی داشت استقلال هندوستان را به آن
بازگرداند. در نهایت پس از استقلال زامبیا،

پدر بزرگم به عنوان دیپلمات ارشد دولت
هندوستان همراه مادر بزرگم برای مأموریتی
دیپلماتیک به آنجا رفتند و مدتی آنجا زندگی
کردند و در آن مدت به پناهجویان آن کشور
کمک کردند زندگی جدیدی بسازند. پدر بزرگم
همیشه به شوخی می‌گفت فعالیت‌های سیاسی
مادر بزرگم بالاخره یک روز او را به دردسر
می‌اندازد، اما خودش می‌دانست این موضوع هرگز
مانع او و کارهایش نمی‌شود. من و مایا از زندگی
آن‌ها آموختیم خدمت به دیگران است که به
زندگی هدف و معنا می‌بخشد.

مادرم قدرت و شجاعت مادر بزرگم را به ارث برده
بود. کسانی که آن‌ها را می‌شناختند می‌دانستند
نباید سربه‌سرشان بگذارند. و مادرم از پدر بزرگ و
مادر بزرگم نوعی شعور سیاسی به ارث برده بود؛ به
تاریخ، به مشکلات و به بی‌عدالتی‌ها آگاه بود و با

نوعی آگاهی در مورد عدالت که روی روحش
حک شده بود، به این دنیا چشم گشود.

والدینم معمولاً من را با کالسکه به راهپیمایی‌های

جنبش حقوق مدنی می‌بردند. خاطراتی محو از

انبوهی از پاها دارم که در همه جهت حرکت

می‌کنند؛ از انرژی و فریادها و شعرهایی که

خوانده می‌شدند. عدالت اجتماعی بخش مهمی از

حرف‌ها و گفت‌وگوها در خانواده‌ی ما بود. مادرم

می‌خندید و داستانی را در مورد زمانی تعریف

می‌کرد که من به عنوان یک کودک نوپا سروصدا

می‌کردم. او درحالی که سعی داشت مرا تسکین

دهد، از من سؤال می‌کرد: «چی می‌خوای؟» من

فریاد می‌زدم: «آزادی!»

مادرم دور خود را پر از دوستان نزدیکی کرده بود

که به نوعی برایش شبیه به خواهر بودند. مادر

تعمیدی‌ام، یکی از دوستانش در دانشگاه برکلی

که من «خاله مری» صدایش می‌زدم، یکی از این

دوستان بود. آن‌ها در زمان شکل‌گرفتن جنبش حقوق مدنی در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ که موضوع بحث‌های داغ بود با هم آشنا شدند و از تظاهرات در خیابان‌های اوکلند گرفته تا سخنرانی روی جعبه‌هایی که از آن به عنوان سکوی سخنرانی در میدان اسپرول برکلی ^{۱۲} استفاده می‌کردند، کنار هم بودند. زمانی که دانشجویان سیاه‌پوست در مورد عدالت نطق می‌کردند، گروهی از مردان و زنان جوان باهوش و از نظر سیاسی متعهد، با یکدیگر آشنا شدند؛ مادر من و خاله مری هم از همین‌ها بودند.

آن‌ها راه‌پیمایی‌های صلح‌آمیز برگزار می‌کردند و پلیس جواب‌شان را با شیلنگ آب فشارقوی می‌داد، ضد جنگ ویتنام و برای حقوق بشر و حق رأی راه‌پیمایی می‌کردند، همراه هم برای تماشای سخنرانی مارتین لوتر کینگ جونیور به برکلی می‌رفتند و مادرم حتی موفق شد با او ملاقات

کند. مادرم می‌گوید در یک تظاهرات ضدجنگ،
هلز آنجلز^{۱۳} رودرروی معترضان ایستاد. می‌گفت
در تظاهراتی دیگر مادرم و دوستانش بعد از اعمال
خشونت علیه معترضان مجبور شدند برای حفظ
جان خود همراه با کالسکه‌ی من بدوند. چنان با
سرعت فرار کردند که متوجه نشدند من از
کالسکه بیرون افتادم و مجبور شدند به زور راه
برگشت‌شان را باز کنند و دنبال من بگردند.
اما والدین من و دوستان‌شان چیزی بیش از
تعدادی معترض بودند. آنان تفکری بلندپروازانه
داشتند، ایده‌های بزرگی مطرح می‌کردند و مردم
جامعه‌شان را با خود همراه می‌کردند. خاله مری،
برادرش (عمو فردی)، مادر و پدرم و نزدیک به
دوازده دانشجوی دیگر، گروه مطالعه‌ای تشکیل
دادند تا کتاب‌های نویسندگان سیاه‌پوست را با هم
مطالعه کنند که دانشگاه نادیده می‌گرفت. آن‌ها
روزهای یکشنبه در خانه‌ی خاله مری و عمو

فردی در خیابان هارمون ملاقات می کردند و کتاب‌های رالف الیسون ^{۱۴} را با ولع می خواندند، در مورد آثار کارتر جی وودسن ^{۱۵} صحبت می کردند و آثار ویلیام ادوارد برگه‌هارت دوبوآ ^{۱۶} را مورد بررسی قرار می دادند. در مورد آپارتاید ^{۱۷} صحبت می کردند، در مورد مستعمره‌زدایی افریقا، در مورد جنبش‌های آزادی خواهانه در دنیای رو به رشد و در مورد تاریخ نژادپرستی در امریکا. اما فقط حرف نمی زدند. نوعی نیاز شدید به مبارزه داشتند. گاهی اوقات نیز میهمانان برجسته‌ای از جمله رهبران جنبش حقوق مدنی و روشنفکرانی مثل لیروی جونز ^{۱۸} گرفته تا فانی لوه هیمر ^{۱۹} در جمع‌شان حضور پیدا می کردند.

بعد از به پایان رساندن دانشگاه، خاله مری به تدریس در دانشگاه ایالتی سان فرانسیسکو مشغول شد و همچنان به تجلیل و تکریم زندگی سیاه‌پوستان ادامه داد. دانشگاه سان فرانسیسکو

یک کالج تجربی داشت که توسط دانشجویان اداره می‌شد و در سال ۱۹۶۶، یکی دیگر از دوستان نزدیک مادرم که من با نام عمو آبری می‌شناختم، اولین کلاس این کالج را در زمینه‌ی مطالعات سیاه‌پوستان تدریس کرد. محیط دانشگاه در واقع آزمون‌گاهی برای تعریف مجدد مفهوم و ماهیت تحصیلات عالی بود.

این‌ها خانواده‌ی مادرم بودند. در کشوری که خانواده‌ای در آن نداشت، این‌ها خانواده‌اش بودند و او نیز خانواده‌ی آن‌ها بود. دقیقاً از زمانی که از هندوستان به امریکا آمد، جامعه‌ی سیاه‌پوستان را برگزید و البته از سوی آنان مورد استقبال قرار گرفت و پذیرفته شد. این در واقع زیربنای زندگی جدیدش در امریکا بود.

علاوه بر خاله مری، خاله لینور هم محرم اسرار مادرم بود. همچنین لازم است یاد و خاطره‌ی یکی از معلمان مادرم، هاوارد را گرامی بدارم؛

متخصصی فوق العاده در زمینه‌ی غدد درون‌ریز که
مادرم را زیر پر و بال خود گرفت.

زمانی که دختر کوچکی بودم، هاوارد به من یک
گردنبند مروارید داد که از سفرش به ژاپن با خود
آورده بود. (از آن زمان تا به حال مروارید یکی از
زیورآلات محبوب من است.)

همچنین ارتباطم با برادر مادرم، بالو و دو
خواهرش سارالا و چینی (که البته من «چیتی» به
معنی «مادر کوچک‌تر» صدایش می‌کردم) خیلی
نزدیک بود. آن‌ها هزاران مایل دورتر از من
زندگی می‌کردند و به‌ندرت یکدیگر را می‌دیدیم.
با این حال از طریق تماس‌های از راه دور،
سفرهای دوره‌ای به هندوستان و نامه‌ها و

کارت‌هایی که بین‌مان رد و بدل می‌شد، احساس
نزدیکی در خانواده - صمیمیت و راحتی و اعتماد
- بر فاصله‌ها چیره می‌شد. این‌گونه بود که من
برای اولین بار دیدم چطور می‌توان با آدم‌هایی که

نمی‌توانی هر روز بینی ارتباط خیلی نزدیک داشته باشی. ما همیشه در سختی‌ها کنار هم بودیم، به هر شکلی که ممکن بود.

مادرم، پدر بزرگ و مادر بزرگم، خاله‌ها و دایی‌ام به ما می‌گفتند باید به رگ و ریشه‌ی آسیای جنوبی خود افتخار کنیم. نام‌های هندی اصیل‌مان نشانگر میراث‌مان بودند و با آگاهی کامل از فرهنگ هندی و احترام فراوان به آن بزرگ شدیم. تمام واژگانی که مادرم برای ابراز محبت یا در زمان استیصال استفاده می‌کرد، همگی به زبان

مادری‌اش بودند که البته به نظر من کار درستی بود، چراکه خلوص این احساسات همان چیزی است که من بیش از همه از مادرم به خاطر دارم.

مادرم خیلی خوب می‌دانست دارد دو فرزند سیاه‌پوست را بزرگ می‌کند. می‌دانست سرزمینی که برای زندگی انتخاب کرده من و مایا را به عنوان دخترانی سیاه‌پوست می‌شناسد و مصمم بود

کاری کند ما در آینده تبدیل به زنان سیاه‌پوست
مغرور و با اعتماد به نفس شویم.

تقریباً یک سال پس از جدا شدن پدر و مادرم، به
طبقه‌ی بالای یک خانه‌ی دوبلکس در بنکرافت
نقل مکان کردیم. این بخش از برکلی با نام

دشت‌های مسطح شناخته می‌شد. این منطقه در
واقع محله‌ای صمیمی و متحد از خانواده‌های

طبقه‌ی کارگر بود که تمرکزشان را روی

زحمت کشیدن، امرار معاش و کمک کردن به هم

گذاشته بودند. امید این جامعه به فرزندان‌شان بود،

جایی که مردم به اساسی‌ترین شکل رؤیای

امریکایی باور داشتند: اگر سخت کار کنی و به

دیگران خدمت کنی، فرزندان‌ت زندگی بهتر از

زندگی خودت خواهند داشت. ما از نظر مالی

ثروت چندانی نداشتیم، اما ارزش‌هایی که در وجود

خود نهاده‌ینه کرده بودیم، شکل دیگری از ثروت

به حساب می‌آمدند.

مادرم هر روز صبح پیش از اینکه سر کار برود،
من و مایا را آماده می‌کرد. معمولاً برایمان یک
فنجان صبحانه‌ی فوری کارنیشین درست می‌کرد.
می‌توانستیم از بین طعم‌های شکلات، توت‌فرنگی
یا وانیل یکی را انتخاب کنیم. در روزهای
بخصوص، شیرینی تارت آماده می‌خوردیم. از
دیدگاه وی، صبح‌ها وقت سخت‌گیری بابت
صبحانه نبود.

همیشه برای خداحافظی مرا می‌بوسید و من به
گوشه‌ی خیابان می‌رفتم و سوار اتوبوس دبستان
تاوزند اوکس ۲۰ می‌شدم. بعدها فهمیدم همگی
بخشی از یک آزمایش ملی در از میان برداشتن
جداسازی نژادی بودیم و کودکان سیاه‌پوست
طبقه‌ی کارگر سوار اتوبوس می‌شدند و به سمت
دیگر شهر می‌رفتند و کودکان سفیدپوست
ثروتمند برکلی هیلز سوار اتوبوس می‌شدند و به
سمت مخالف می‌رفتند. آن زمان تمام آنچه

می دانستم این بود که اتوبوس بزرگ زردرنگ مرا
به مدرسه می برد.

نگاهی به عکس کلاس اولم به من یادآور
می شود که بزرگ شدن در محیطی با این تنوع
نژادی چقدر فوق العاده بوده است. از آنجا که
دانش آموزان از مناطق مختلف به آنجا می آمدند،
گروه بسیار متنوعی بودیم؛ برخی در مجتمع های
ارزان ساز برای خانواده های فقیر بزرگ شده بودند
و برخی بچه های اساتید بودند. به خاطر دارم
تعطیلات فرهنگی متفاوتی را در مدرسه جشن
می گرفتیم و به چند زبان به ما آموزش داده بودند
تا ده بشمریم. مادرم و والدین سایر بچه ها را به
خاطر دارم که داوطلب می شدند تا پروژه های
علمی و هنری را همراه با بچه ها به انجام
برسانند. خانم فرانسس ویلسن، معلم کلاس اولم،
تعهد زیادی نسبت به دانش آموزان خود داشت. در
واقع زمانی که من از کالج حقوق هیستینگز از

دانشگاه کالیفرنیا فارغ‌التحصیل شدم، خانم ویلسن
در میان تماشاچیان نشسته بود و مرا تشویق
می‌کرد.

من و مایا معمولاً زمانی از مدرسه به خانه
می‌رفتیم که مادرمان هنوز سر کار بود، بنابراین
دو خانه پایین‌تر به خانه‌ی خانوادگی شلتن
می‌رفتیم که مادرم از طریق عمو آبری با آن‌ها
آشنا بود و عشق، توجه و ارتباط میان‌مان وجود
داشت.

رجینا شلتن که در اصل اهل لوییزیانا بود، خاله‌ی
آبری بود. او و همسرش آرتور که اهل آرکانسا
بود، یک مهدکودک داشتند که ابتدا در زیرزمین
خانه‌شان قرار داشت و بعداً به طبقه‌ی پایین
آپارتمان ما منتقل شد. خانوادگی شلتن متعهد
بودند بچه‌هایی را که در همسایگی‌شان قرار
داشتند، به بهترین شکل ممکن برای شروع
زندگی تربیت کنند. مرکز مراقبت روزانه‌ی آنان

کوچک اما راحت بود و پوسترهایی از رهبرانی
همچون فردریک داگلاس^{۲۱}، سوجورنر تروث^{۲۲}،
و هریت تابمن^{۲۳} روی دیوارهای شان دیده
می شد. اولین جرج واشینگتنی که من و مایا در
زندگی مان شناختیم، جرج واشینگتن کارور^{۲۴} بود.
هنوز هم به اولین باری می خندیم که مایا در
کلاس شنید معلم در مورد رئیس جمهور جرج
واشینگتن سخن می گوید و با غرور پیش خود فکر
کرد: «من می شناسمش! همونی که با بادوم زمینی
سروکار داشت!»

شلتن ها همچنین در خانه شان یک کلاس
فوق برنامه داشتند و من و مایا بعد از ظهرهای مان
را در این کلاس سپری می کردیم. ما اسمش را
«رفتن به خانه» گذاشته بودیم. همیشه بچه هایی
بودند که در خانه ی شلتن ها دنبال هم می کردند و
مشغول خنده و بازی بودند. من و مایا به شکل
فوق العاده ای به دختر خانم شلتن و بچه هایی

نزدیک بودیم که خانم شلتن سرپرستی موقت‌شان را پذیرفته بود؛ همگی تظاهر می‌کردیم قرار است هر پنج نفرمان با اعضای گروه جکسن فایو ازدواج کنیم، مایا با مایکل و من با تیتو. (عاشقتم تیتو!) خانم شلتن به‌سرعت برای من و مایا تبدیل به مادر دومان شد. اندازه‌ی مادرمان برازنده و صمیمی بود و کمی رفتار جنوبی نیز در کنار لطف و مهمان‌نوازی خود داشت؛ از کیک پوند و نان رول لطیفش که دیگر نگوییم. همچنین به شکلی استثنایی باهوش و به شکلی عجیب سخاوتمند بود.

هیچ‌وقت زمانی را فراموش نمی‌کنم که شیرینی لیمویی درست کردم تا به همه بدهم. یک روز بعدازظهرم را صرف تهیه‌ی شیرینی لیمویی کرده بودم که دستور پختش را در یکی از کتابچه‌های آشپزی مادرم پیدا کرده بودم. شیرینی‌هایم خیلی خوب از آب درآمده بودند و خیلی هیجان‌زده بودم

آن‌ها را به همه نشان بدهم. همه را در بشقاب
چیدم، با پلاستیک سلفون پوشاندم و به سمت
خانه‌ی خانم شلتن رفتم. خانم شلتن پشت میز
آشپزخانه نشسته بود و چایش را هم می‌زد و
همراه با خواهرش، خاله بی و مادرم در حال بگو و
بخند بود. من با افتخار شیرینی‌هایم را نشان‌شان
دادم و خانم شلتن یک گاز بزرگ از آن‌ها زد.
مشخص شد به جای شکر در شیرینی‌ها نمک
زده بودم، اما از آنجا که خودم هنوز نچشیده
بودم‌شان، روحم خبر نداشت.

خانم شلتن با لهجه‌ی جنوبی دلپذیرش،
درحالی که لب‌هایش را از طعم و مزه‌ی شیرینی‌ها
جمع کرده بود، گفت: «ممممم، عزیزم. خیلی
خوشمزه‌س... فکر کنم نمکش رو باید یه کم
کمتر کنی... اما واقعاً خوشمزه‌س.» من با این فکر
که شکست خوردم آنجا را ترک نکردم، در حالی
از آنجا رفتم که احساس می‌کردم عملکرد خیلی

خوبی داشته‌ام و تنها یک اشتباه کوچک مرتکب شده‌ام. لحظاتی این‌چنینی بودند که به من کمک می‌کردند نوعی حس اعتماد به نفس طبیعی در وجودم داشته باشم. باور داشتم قادر به انجام هر کاری هستم.

خانم شلتن به من چیزهای زیادی آموخت. او همیشه دست یاری و حمایتش را به سمت مادرانی که نیاز به مشاوره داشتند یا اینکه فقط دوست داشتند یک نفر بغل بگیردشان دراز می‌کرد، چون همین هم خوب است. سرپرست موقت بچه‌های زیادی می‌شد، آن قدری که همه را به خاطر ندارم ولی دختری به نام سندی را به فرزندگی گرفت که به یکی از بهترین دوستان من تبدیل شد. او همیشه خوبی‌های دیگران را می‌دید. به بچه‌های محله که مورد غفلت قرار گرفته بودند، کمک می‌رساند و این کار را با این امید می‌کرد که این بچه‌ها که با مشکلات بزرگی

مواجه شده‌اند، می‌توانند تبدیل به آدم‌های بالغ
فوق‌العاده شوند. اما هرگز این چیزها را به زبان
نمی‌آورد و از نظر خودش این کارها خارق‌العاده
نبودند، عجیب هم نبودند؛ تنها اتفاقی طبیعی در
راستای ارزش‌های او بودند.

وقتی از خانه‌ی شلتن‌ها به خانه می‌آمدم، معمولاً
می‌دیدم مامان در حال مطالعه یا کارکردن روی
یادداشت‌هایش است یا دارد شام درست می‌کند.

اگر صبحانه را در نظر بگیریم، مامان عاشق
آشپزی بود و من عاشق این بودم که در آشپزخانه
کنارش بنشینم و او را تماشا کنم و غذاها را بو
بکشم و بخورم. مامان یک ساطور خیلی بزرگ
شبيه ساطور آشپزهای چینی داشت که با آن
همه‌چیز را خرد می‌کرد و یک کابینت پر از ادویه
نیز در آشپزخانه‌اش به چشم می‌خورد. عاشق این
بودم که بسته به ادویه‌هایی که مامان استفاده
می‌کرد، بامیه می‌توانست یک غذای محلی

سیاه‌پوستان یا یک غذای سنتی هندی باشد؛
مامان میگوی خشک‌شده و سوسیس به آن اضافه
می‌کرد و تبدیل به آبگوشت بامیه می‌شد یا آن را
با زردچوبه و دانه‌ی خردل سرخ می‌کرد.
مادرم مثل یک دانشمند آشپزی می‌کرد. همیشه
در حال آزمایش بود. یک شب سرخ‌کرده‌ی
گوشت صدف داشتیم، شبی دیگر کوکوی
سیب‌زمینی. حتی ناهار من به آزمایشگاهی برای
نوآوری او تبدیل می‌شد: در اتوبوس، دوستانم که
ساندویچ‌های بلونی یا مربا و کره‌ی بادام‌زمینی
همراه داشتند، با هیجان از من می‌پرسیدند:
«کامالا، غذا چی داری؟» من کیسه‌ی کاغذی
قهوه‌ای‌رنگ را که مادرم همیشه با نقاشی ساده یا
طرح یک لبخند آن را تزئین می‌کرد، باز می‌کردم:
«پنیر خامه‌ای و زیتون روی نان چاودار سیاه!»
قبول دارم که تمام آزمایش‌هایش موفق نبودند،
بخصوص به ذائقه‌ی یک بچه‌ی دبستانی. اما

هرچه که بود، متفاوت بود و این باعث می‌شد
خاص شود، دقیقاً مثل مادرم.
همان‌طور که آشپزی می‌کرد، معمولاً یک آهنگ
از آریتا فرانکلین در ضبط می‌گذاشتم و در اتاق
پذیرایی می‌خواندم و می‌رقصیدم گویی روی
صحنه‌ام. همیشه به آهنگش به اسم «جوان،
با استعداد و سیاه‌پوست» گوش می‌کردیم؛ سرود
غرورآمیز سیاهان که برای اولین بار توسط نینا
سایمن اجرا شد.

بیشتر مکالمات‌مان در آشپزخانه بود. غذاپختن و
خوردن از جمله چیزهایی بودند که همیشه
خانوادگی انجام می‌دادیم. زمانی که من و مایا
کوچک‌تر بودیم، مادرمان گاهی اوقات مجموعه‌ی
متنوعی از غذاهای مختلف آماده می‌کرد و به آن
اسمارگسبرد ^{۲۵} می‌گفت. با استفاده از یک قالب
کلوچه، نان‌ها را به شکل‌های مختلف می‌برید،
سپس همراه با خردل، مایونز، ترشی و خلال

دندان‌های لوکس روی یک سینی می گذاشت.
بین تکه‌های نان هر آنچه از غذای شب‌های
گذشته در یخچال مانده بود، می گذاشتیم. سال‌ها
طول کشید تا دستگیرم شود اسمارگسبرد مامان
فقط اسم شیکی برای تمام کردن غذاهای
باقی مانده‌ی طول هفته است. مادرم کاری می کرد
که حتی ساده‌ترین چیزها به نظر هیجان انگیز
برسند.

کلی هم می خندیدیم. مادرم عاشق برنامه‌ای
عروسی به اسم «پانچ و جودی» بود و در این
برنامه جودی همیشه با یک وردنه پانچ را دنبال
می کرد. وقتی با وردنه‌ی خودش تظاهر می کرد
دارد دور آشپزخانه دنبال ما می دود، کلی
می خندید.

البته که زندگی مان فقط خنده و تفریح نبود. روز
شنبه روز «کار خانه» بود و هریک از ما وظایفی
داشتیم و مادرم در این موارد کمی سخت گیر بود.

در مقابل خودپسندی نشان دادن ما کوتاه نمی‌آمد.
من و خواهرم به خاطر رفتارها یا دستاوردهایی که
به زعم او کاملاً طبیعی یا وظیفه بودند به ندرت از
طرف مامان تعریف و تمجید می‌شنیدیم. اگر سعی
می‌کردم تعریف و تمجیدی از طرف مامان برای
خودم بخرم، مامان نصیحت‌گونه می‌گفت: «چرا
باید برای کاری که از تون انتظار می‌رفته
تشویق تون کنم؟» و اگر به خانه می‌آمدم و
اتفاقاتی را که در مدرسه افتاده بودند، به این امید
که مامان با من همدردی کند تعریف می‌کردم،
اصلاً چنین اتفاقی نمی‌افتاد. اولین واکنشش این
بود: «خب، تو چی کار کردی؟» حالا که فکر
می‌کنم می‌بینم مامان سعی داشته به من یاد
بدهد قدرت و نفوذ دارم. دلیلش را درک می‌کنم
ولی خب کارش مرا خیلی عصبانی می‌کرد.
اما این سخت‌گیری همیشه همراه با عشق،
وفاداری و پشتیبانی بی‌دریغ بود. اگر من یا مایا

روز بدی داشتیم یا اگر حال و هوای ما مدت زیادی گرفته و افسرده بود، مادرم یک مهمانی به نام «مهمانی ناتولد» برگزار می کرد، همراه با کیک ناتولد و هدیه های ناتولد. گاهی وقت ها چیزهایی را که دوست داشتیم برایمان درست می کرد: پنکیک با چیپس شکلات یا کلوچه های مخصوص «ک» صبحانه اش؛ ک یعنی کامالا. و خیلی وقت ها چرخ خیاطی را بیرون می آورد و برای ما و باربی های مان لباس می دوخت. حتی اجازه داد من و مایا رنگ ماشین خانوادگی مان را انتخاب کنیم، یک خودروی داج دارت که همه جا با آن می رفت. ما رنگ زرد را انتخاب کردیم - رنگ مورد علاقه مان در کودکی - و نمی دانم بعداً از اینکه حق رأی به ما داد پشیمان شد یا نه، ولی هرگز چیزی بروز نداد. (جنبه ی مثبتش این بود که همیشه به راحتی می توانستیم ماشین مان را در پارکینگ پیدا کنیم.)

سه بار در هفته به خانه‌ی خانم جونز در بالای
خیابان می‌رفتم. خانم جونز پیانیستی آموزش‌دیده
بود، اما شغل نوازندگی چندان زیادی برای یک
زن سیاه‌پوست وجود نداشت، به همین دلیل او
معلم پیانو شده بود و بسیار سخت‌گیر و جدی بود.
هر بار نگاهی به ساعت می‌انداختم تا ببینم چقدر
از وقت کلاس باقی مانده، با خط‌کش پشت دستم
می‌زد. شب‌های دیگر به خانه‌ی خاله مری
می‌رفتم و من و عمو شرمین شطرنج بازی
می‌کردیم. او بازیکن فوق‌العاده‌ای بود و عاشق
این بود که با من در مورد آموزه‌های مهم‌تر بازی
صحبت کند: اینکه چطور باید استراتژی داشته
باشم، برنامه داشته باشم، اینکه از چند مرحله
جلوتر به هر واکنش بعدی فکر کنم، حرکتهای
حریفم را پیش‌بینی کنم و خودم طوری حرکت
کنم که حریفم را فریب بدهم. هر چند وقت یک
بار هم اجازه می‌داد برنده شوم.

یکشنبه‌ها مادرمان ما را همراه با بچه‌های دیگر
که پشت استیشن‌واگن خانم شلتن چپانده شده
بودیم، به کلیسای خیابان بیست‌وسوم می‌فرستاد.
خاطرات ابتدایی من از آموزه‌های کتاب مقدس، از
خدایی دوست‌داشتنی است؛ خدایی که از ما
خواسته «از کسانی که خود توانش را ندارند، دفاع
کنیم» و «از حقوق فقرا و نیازمندان محافظت
کنیم». اینجا بود که فهمیدم «ایمان» به عمل
است؛ به باور من، همگی باید ایمان خود را در
زندگی به کار بگیریم و در عمل نشان دهیم.
من و مایا در گروه سرود کودکان بودیم و مناجات
مورد علاقه‌ی من «خداوندا، جامم را پر کن» بود.
به خاطر دارم یک بار روز مادر، برای مادران
قصیده‌ای خواندیم. هریک از ما شبیه به یکی از
حروف کلمه‌ی مادر ^{۲۶} ایستادیم. من حرف تی
بودم و با افتخار آنجا ایستادم. بازوانم را به دو

طرف کشیده بودم تا شبیه حرف تی شوم. «تی ۲۷

وقتهایی است که از من مراقبت می کند.»

شب مورد علاقه‌ی من در هفته پنج‌شنبه بود.

پنج‌شنبه‌ها همیشه در ساختمان بژ ساده‌ای در

تقاطع خیابان‌های گرو و دربی بودیم. این

ساختمان که سابقاً محل برگزاری مراسم ترحیم

بود، برای ما سرشار از زندگی و خانه‌ی یک مرکز

فرهنگی پیشگام برای سیاه‌پوستان با نام نشان

رنگین کمان ۲۸ بود.

نشان رنگین کمان یک تماشاخانه، سینما، گالری

هنری، استودیوی رقص و خیلی چیزهای دیگر

بود. در خود رستورانی با آشپزخانه‌ی بزرگ داشت

و یک نفر همیشه در حال پختن چیزی خوشمزه

بود: مرغ شکم‌پر، گوشت قلقلی با شیرهی گوشت،

سیب‌زمینی شیرین، نان ذرت، کیک کابلر هلو. در

طول روز می‌توانستید در کلاس‌های رقص و

زبان‌های خارجی یا کارگاه‌های تئاتر و هنر شرکت

کنید. شب‌ها نمایش و برنامه‌هایی با حضور برخی از برجسته‌ترین متفکران و رهبران سیاه‌پوست در آن برگزار می‌شد - موسیقی‌دانان، نقاشان، شاعران، نویسندگان، فیلمسازان، دانشمندان، رقاصان و سیاستمداران - زنان و مردانی که طلایه‌دار فرهنگ امریکایی و تفکر انتقادی بودند. نشان رنگین کمان در واقع زاینده‌ی افکار مری آن پولار^{۲۹} یکی از برگزارکنندگان خوش‌ذوق

کنسرت‌های بزرگ همراه با ده زن سیاه‌پوست دیگر بود و در سپتامبر سال ۱۹۷۱ این مرکز را با هم راه‌اندازی کردند. نام این مرکز الهام‌گرفته از بیت‌ی از شعر مذهبی سیاه‌پوستان با نام «مباد که مری گریه کنی» بود؛ شعرش روی بروشورهای عضویت نوشته شده بود: «خداوند به حضرت نوح نشان رنگین کمان را نشان داد؛ دیگر از آب خبری نیست، آتش بعدی...» البته جیمز بالدوین^{۳۰} که از همین بیت برای عنوان کتاب معروف خود با نام

آتش بعدی الهام گرفته، از دوستان نزدیک پولار و یکی از میهمانان همیشگی مرکز بود.

من و مادرم و مایا زیاد به مرکز نشان رنگین کمان می‌رفتیم. همه در آن همسایگی ما را با عنوان «شیامالا و دخترانش» می‌شناختند. ما یک واحد بودیم، یک تیم. و وقتی به آنجا می‌رفتیم، همیشه با لبخندهای پهن و آغوش گرم به ما خوشامد می‌گفتند. هدف نشان رنگین کمان ایجاد

صمیمیت در جامعه و ایجاد جوی بود که با آغوش باز پذیرای همه باشد. جایی که برای گسترش دانش، آگاهی و قدرت طراحی شده بود. شعار غیررسمی آن «به عشق مردم» بود. بخصوص خانواده‌هایی که بچه داشتند همیشه به مرکز می‌آمدند؛ رویکردی که بازتاب‌دهنده‌ی ارزش‌ها و دیدگاه‌های زنان اداره‌کننده‌ی آن بود.

پولار یک بار به روزنامه‌نگاری گفت: «پنهان در پس آنچه اینجا انجام می‌دهیم و بهترین

تفریحاتی که فراهم می‌کنیم، همواره پیامی است: اطراف‌تان را نگاه کنید. به این چیزها فکر کنید.» در این مرکز برای بچه‌ها برنامه‌های مخصوص داشتند؛ از بچه‌های کوچک تا سن دبیرستان که نه تنها شامل آموزش‌های هنری می‌شد، بلکه نوعی آموزش مهارت‌های بزرگسالی فوق برنامه بود از طریق آشناسدن و ارتباط برقرار کردن مستقیم بچه‌های دبیرستانی با سخنرانان و اجراکنندگان مهمان.

بسیاری از رهبران خارق‌العاده‌ی سیاه‌پوست در «منطقه‌ی خلیجی» زندگی می‌کردند و در برخی قسمت‌هایش غرور سیاه‌پوستان موج می‌زد. مردم از تمام کشور به آنجا مهاجرت کرده بودند. این یعنی بچه‌هایی مثل من که در نشان رنگین کمان وقت می‌گذرانند، با ده‌ها زن و مرد خارق‌العاده ارتباط پیدا می‌کردند که به ما نشان می‌دادند در آینده می‌توانیم به چه چیزهایی تبدیل شویم. در

سال ۱۹۷۱ نماینده‌ی زن کنگره، شرلی چیزم ^{۳۱}،
زمانی که در فکر نامزد شدن برای ریاست
جمهوری بود، از مرکز بازدید کرد. چه جذبه‌ای!
«نه با پول خریدنی است و نه زیر بار زور کسی
می‌رود!» همان‌طور که شعار تبلیغاتی‌اش می‌گفت.
الیس واکر ^{۳۲} که برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر برای
کتاب به رنگ ارغوان شد، یک بار در مرکز کمی
از کتابش را خواند. مایا آنجلو ^{۳۳}، اولین نویسنده‌ی
زن سیاه‌پوست با کتاب پرفروش زندگی‌نامه‌ی
خود به اسم من می‌دانم پرنده‌ی قفس چرا
می‌خواند ^{۳۴}، نیز یک بار در مرکز حضور پیدا کرد.
نینا سایمن زمانی که من تنها هفت سال داشتم،
در مرکز اجرایی انجام داد. بعدها فهمیدم وارن
وایدنر، اولین شهردار سیاه‌پوست برکلی، به افتخار
دو روز اجرای او در مرکز، سی و یکم مارچ ۱۹۷۲
را روز نینا سایمن نامیده است.

من عاشق جوّ شاد مرکز نشان رنگین کمان بودم؛
خنده‌ها، غذا، انرژی. عاشق خطابه‌های قدرتمند از
روی صحنه بودم و حتی شوخی‌های تماشاچیان را
که تمرکزم را به هم می‌زد هم دوست داشتم.
اینجا بود که آموختم تجلی هنری، جاه‌طلبی و
هوش باحال هستند. اینجا بود که متوجه شدم
برای تغذیه‌ی مغز یک انسان هیچ راهی بهتر از
گردهم‌آوردن غذا، شعر، سیاست، موسیقی، رقص
و هنر وجود ندارد.

همچنین اینجا بود که تجلی منطقی درس‌های
روزانه‌ی مادرم را دیدم و به مرور آینده‌ی احتمالی
من و چیزهایی که می‌توانستند در انتظارم باشند،
روشن‌تر می‌شد. مادرم ما را طوری بزرگ کرده
بود که باور کنیم جمله‌ی «خیلی سخت است!»
هیچ‌گاه بهانه‌ی قابل قبولی نیست؛ که خوب بودن
به معنای ایستادگی برای چیزی بزرگ‌تر از
خودتان است؛ که موفقیت تا حدی با آنچه به

دیگران کمک می کنید به دست آورند، اندازه گیری می شود. همیشه به ما می گفت: «طوری با سیستم مبارزه کنین که باعث بشه عادلانه تر رفتار کنن و خودتون رو با این ادعا که همیشه همین طور بوده محدود نکنین.» در مرکز نشان رنگین کمان، می دیدم این ارزش ها به منصفه ی ظهور گذاشته می شوند و این اصول نمود پیدا می کنند. در واقع آن ها کارشان تربیت شهروندان بود؛ تنها نوعی از تربیت که می شناختم و فرض می کردم بقیه نیز تجربه می کنند.

همین جایی که بودم خوشحال بودم. اما زمانی که به مدرسه ی راهنمایی رفتم، مجبور شدیم خانه را ترک کنیم. به مادرم فرصت خیلی خوبی در مونترئال برای تدریس در دانشگاه مک گیل و پژوهش در بیمارستان مرکزی یهودیان پیشنهاد شده بود. این پیشنهاد و فرصت، قدم بسیار هیجان انگیزی برای پیشرفت حرفه ای او بود.

گرچه برای من چندان فرصت هیجان‌انگیزی نبود. من دوازده سال داشتم و فکر دور شدن از کالیفرنیاى آفتابى در میانه‌ی سال تحصیلی در ماه فوریه برای رفتن به یک شهر فرانسوی‌زبان که چهار متر زیر برف بود، آسان به نظر نمی‌رسید. مادرم سعی داشت موضوع را نوعی ماجراجویی نشان دهد و ما را برای خریدن اولین کاپشن‌ها و دستکش‌ها بُرد، گویی قرار بود اکتشاف‌گران زمستان شمالی باشیم. اما من اصلاً نمی‌توانستم موضوع را از این دید ببینم. زمانی اوضاع بدتر شد که مادرم به ما گفت باید زبان فرانسوی یاد بگیریم و ما را در یکی از مدارس هم‌جوار با نام نوتردام دی نثر ^{۳۵} یا بانوی برفی ما ثبت‌نام کرد. این مدرسه برای کسانی بود که زبان اول‌شان فرانسوی است.

این گذار برای من خیلی سخت بود، زیرا تنها چیزی که از زبان فرانسه می‌دانستم در کلاس باله یاد گرفته بودم، جایی که مادام بووی، معلم باله‌ی من به فرانسوی داد می‌زد: «پاها خم و بیاید بالا!» همیشه به شوخی می‌گفتم احساس می‌کنم اردک هستم، چون در مدرسه‌ی جدید تمام روز باید بگویم: «کوآ؟ کوآ؟ کوآ؟» («چی؟ چی؟ چی؟»)

من با ارزش‌ها و باورهایی بزرگ شده بودم که مطمئن بودم می‌خواهم با خود به مونتریال ببرم. یک روز من و مایا مقابل ساختمان مان تجمعی برگزار کردیم در اعتراض به این واقعیت که بچه‌ها اجازه ندارند روی چمن فوتبال بازی کنند. خوشحالم به همه اعلام کنم که تقاضای مان آن روز برآورده شد.

در آخر مادرم را راضی کردم اجازه دهد من به مدرسه‌ی هنرهای زیبا بروم و در آنجا ویولون، شیپور فرانسوی و طبل را در کنار مطالعات خود در زمینه‌ی تاریخ و ریاضیات امتحان کردم. یک سال آهنگ «آزادی من و تو»^{۳۶} را از اول تا آخر اجرا کردیم.

زمانی که به دبیرستان رفتم، با محیط زندگی جدیدمان اُخت شده بودم. هنوز هم گاهی دلتنگ خانه، دوستان و خانواده می‌شدم و همیشه از اینکه تابستان‌ها و تعطیلات آخر هفته را به آنجا می‌رفتیم و پیش پدرم یا خانم شلتن می‌ماندیم، خیلی ذوق زده می‌شدم. اما تا حد زیادی به زندگی جدیدم عادت کرده بودم. آنچه هنوز برایم عادت نشده بود، احساس دلتنگی برای وطنم بود. همیشه نوعی احساس تمنا در وجود خود برای بازگشت به خانه داشتم. می‌دانستم بی‌شک برای رفتن به کالج به خانه باز خواهم گشت.

با وجود اینکه می‌دانستم پدر و مادرم با هم
صحبت نخواهند کرد، هر دو را برای جشن
فارغ‌التحصیلی دعوت کردم. دوست داشتم هر
دوی‌شان کنارم باشند. هرگز فراموش نمی‌کنم
روزی را که در چند ردیف اول سالن اجتماعات
نشستم و به تماشاچیان نگاه کردم. مادرم را
نمی‌دیدم. با خود فکر کردم: «یعنی کجاست؟
چون پدرم اومده، اون نیومده؟» مراسم داشت
شروع می‌شد. بعد ناگهان در پشتی سالن
اجتماعات باز شد و مادرم - که اکثر روزها شلوار
جین و کفش ورزشی می‌پوشید - با یک پیراهن
قرمز روشن و کفش‌های پاشنه‌دار به داخل سالن
قدم گذاشت. او هرگز اجازه نمی‌داد شرایط،
بهترین لحظه‌های زندگی‌اش را از او بگیرد.
در طول دوران دبیرستان به طور خاص و دقیق
شروع به فکر کردن در مورد آینده‌ام کردم: کالج و
بعد از آن. همیشه دوست داشتم شغلی داشته

باشم. همیشه رضایتی را که والدینم از کار کردن داشتند، می دیدم. همچنین شاهد بودم زنانی فوق العاده مثل خاله مری، خانم ویلسن، خانم شلتن و مهم تر از همه مادرم در زمینه ی کار خودشان پیشرو و تأثیرگذار بودند و زندگی دیگران را متحول می کردند.

گرچه نمی دانم از کی، ولی می دانم بذر میل به وکیل شدن از بچگی در وجود من کاشته شده بود. برخی از بزرگ ترین قهرمانان زندگی من وکیل بودند: تورگود مارشال، چارلز همیلتن هیوستن^{۳۷}، کانستنس بیکر ماتلی^{۳۸}، غول های جنبش حقوق مدنی. من به عدالت اهمیت زیادی می دادم و قانون را ابزاری می دانستم که می تواند به برقراری عدالت کمک کند. اما به نظرم آنچه بیش از هر چیز مرا به سمت این حرفه کشید، اعتماد و اتکایی بود که مردم به وکلا داشتند. عمو شرمین و دوست نزدیک مان هنری هر دو وکیل بودند و هر

بار هر کس مشکلی در خانواده یا محله داشت، اولین چیزی که می‌گفت این بود: «به هنری زنگ بزن. به شرمن زنگ بزن. اونا می‌دونن چی کار باید کرد. اونا می‌دونن چطور این موضوع رو حل و فصل کنن.» من هم دوست داشتم همین‌طور باشم. دوست داشتم کسی باشم که مردم با او تماس می‌گیرند. دوست داشتم کسی باشم که می‌تواند کمک کند.

بنابراین وقتی نوبت به انتخاب کالج رسید، دوست داشتم شروع خوبی داشته باشم. و برای این کار چه جایی بهتر از دانشگاه محل تحصیل تورگود مارشال؟

من همیشه بخصوص از خاله کریس، داستان‌هایی در این مورد می‌شنیدم که دانشگاه هاروارد چه جای فوق‌العاده‌ای است. دانشگاه هاروارد میراث و تاریخچه‌ای فوق‌العاده دارد و توانسته از زمان

بنیان‌گذاری‌اش، یعنی دو سال پس از جنگ داخلی، تا به امروز همان دانشگاه عالی‌رتبه‌ی سابق بماند. زمانی که درهای مراکز تحصیلات عالی به‌عمدتاً به روی دانشجویان سیاه‌پوست بسته بودند هم شأن خود را حفظ کرد. زمانی که جداسازی و تبعیض نژادی قانون حاکم بر این سرزمین بودند هم شأن خود را حفظ کرد. زمانی که تعداد کمی از مردم پتانسیل و ظرفیت زنان و مردان سیاه‌پوست جوان را برای رهبری به رسمیت می‌شناختند هم شأن خود را حفظ کرد. نسل‌های زیادی از دانشجویان در هاروارد پرورش یافتند و آموزش دیدند و به آن‌ها این اعتماد به نفس داده شد که جاه طلب باشند و ابزارهای لازم را برای ترفیع به دست آوردند. می‌خواستم یکی از آن‌ها باشم و در پاییز سال ۱۹۸۲، به برج‌های ایتن که اولین خوابگاهم در دوران دانشگاه بود، نقل مکان کردم.

هیچ‌گاه قدم گذاشتن به سالن اجتماعات کرمتن را
برای گردهمایی دانشجویان سال اولی از یاد
نخواهم برد. سالن بیخ تا بیخ پُر بود. من پشت سر
همه ایستاده بودم، اطراف را نگاهی انداختم و با
خود فکر کردم: «اینجا بهشته!» صدها نفر در
سالن حضور داشتند و همه شبیه به من بودند.
برخی از دانشجویان از فرزندان دانش‌آموختگان
هاروارد بودند، برخی دیگر اولین نفر در خانواده‌ی
خود بودند که به کالج می‌رفتند. برخی تمام عمر
خود را در مدارس که عمده‌ی دانش‌آموزانش
سیاه‌پوست بودند گذرانده بودند و سایرین مدت‌ها
یکی از معدود رنگین‌پوستان در کلاس خود و
حتی در محله‌شان بودند. برخی اهل شهرها بودند،
برخی اهل روستا و برخی اهل کشورهای
افریقایی، کارائیب و سرتاسر جوامع پراکنده‌ی
افریقایی تبار.

همچون بسیاری از دانشجویان هاروارد، مکان
مورد علاقه‌ی من برای وقت‌گذرانی منطقه‌ای بود
که اسمش را حیاط گذاشته بودیم؛ فضایی پوشیده
از چمن به اندازه‌ی یک خیابان شهری، درست در
قلب محوطه‌ی دانشگاه. هر روز می‌توانستید دقیقاً
وسط حیاط بایستید و در سمت راست‌تان رقاصان
جوان در حال تمرین کردن رقصشان بودند و
موسیقی‌دانان ساز می‌زدند. به سمت چپ‌تان که
نگاه می‌کردید، دانشجویان کیف چرمی به دست
از مدرسه‌ی کسب‌وکار قدم بیرون می‌گذاشتند و
دانشجویان پزشکی با روپوش‌های سفید در حال
بازگشتن به آزمایشگاه بودند. گروه‌های
دانشجویان در کنار هم می‌خندیدند یا در حال
بحثی داغ بودند. یکی از ستون‌نویسان هیل تاپ ^{۳۹}
، روزنامه‌ی دانشگاه، همراه با ستاره‌ی تیم فوتبال،
یکی از اعضای گروه کُر سرودهای گاسپل همراه
با مدیر کلاب ریاضی.

جذابیت دانشگاه هاروارد این بود. هر نشانه‌ای به دانشجویان می‌گفت می‌توانید هر کسی که دوست دارید باشید، که جوان، با استعداد و سیاه‌پوست هستید و نباید اجازه دهید هیچ‌چیز مانع موفقیت‌تان شود. محوطه‌ی دانشگاه جایی بود که مجبور نبودید خود را به تعریف دیگری از آن چیزی که باید باشید محدود کنید و انتخاب با خودتان بود. در دانشگاه هاروارد می‌توانستید همان‌طور که هستید وارد شوید و همان‌طور که دوست دارید خارج شوید. هیچ انتخاب غلطی وجود نداشت.

این‌طور نبود که فقط به ما بگویند ظرفیت فوق‌العاده‌بودن را داریم؛ کاری می‌کردند نهایت استفاده را از پتانسیل‌های مان بکنیم. انتظاری که وجود داشت این بود که بتوانیم استعدادهای خود را پرورش دهیم و از آن‌ها برای برعهده‌گرفتن

نقش‌های رهبری استفاده کنیم و بر دیگران، کل کشور و شاید حتی تمام جهان تأثیر بگذاریم. من با تمام انرژی وارد دانشگاه شدم. سال اول دانشگاه، برای اولین بار نامزد انتخابات شدم: نماینده دانشجویان سال اولی از شورای دانشجویی علوم انسانی. این اولین کمپین انتخاباتی من بود. هیچ‌یک از رقبایی که از آن زمان تاکنون داشتم به اندازه‌ی شلی یانگ که اهل جرزی بود، سرسخت نبوده‌اند. اینکه من که اهل اوکلند هستم این را بگوییم، حرف کمی نیست.

من مدیر انجمن اقتصادی بودم و در تیم مناظره رقابت می‌کردم. توانستم به عضو انجمن خواهری دانشگاه پذیرفته شوم؛ در گروه عزیزم آلفا کاپا آلفا که بیش از یک سده پیش توسط نه زن در دانشگاه هاروارد بنیان‌گذاری شده است. روزهای جمعه، من و دوستانم بهترین لباس‌های خود را به

تن می کردیم و اطراف حیاط قدم می زدیم.

روزهای آخر هفته به نشنال مال ۴۰ می رفتیم تا در اعتراض به آپارتاید در افریقای جنوبی تظاهرات کنیم.

در زمان تحصیل در دانشگاه هاروارد، شغل های زیادی نیز داشتم. در کمیسیون فدرال تجارت کارآموزی می کردم و مسئول «بریده ها» بودم که به معنای جست و جو در تمامی روزنامه های صبح، چیدن مقالاتی که به سازمان اشاره می کردند و چسباندن شان روی برگه های کاغذ برای کپی و توزیع کردن میان کارمندان ارشد بود. همچنین در آرشیو ملی پژوهش انجام می دادم و راهنمای تور اداره ی چاپ و حکاکی امریکا بودم. من و دیگر راهنمایان تور همگی بی سیم و شماره ی شناسایی داشتیم. اسم من «تی جی - ۱۰» بود؛ یک اسم رمزی که باعث می شد احساس کنم یکی از مأموران سرویس مخفی هستم. یک بار بعد از

تمام شدن شیفته به سالن اصلی برگشتم و روبی

دی ۴۱ و آزی دیویس ۴۲ را دیدم که بعد از

ساعات اداری منتظر تور اختصاصی خود بودند. هر

دو به شکلی مشهود شخصیت تأثیر گذار و

برجسته‌ای داشتند، با این حال آن‌ها سر صحبت

را با من باز کردند و گفتند دیدن زن سیاه‌پوست

جوانی که در دستگاه دولت مشغول خدمت است

برای‌شان باعث افتخار است. هیچ‌گاه فراموش

نمی‌کنم به عنوان یک جوان چه احساسی پیدا

کردم زمانی که این دو سمبل که هر دو فوق‌العاده

ارجمند بودند، وقت خود را صرف توجه به من

کردند.

در تابستان سال دوم دانشگاه موفق به دریافت

کارآموزی از سناتور الن کرانستن شدم. چه کسی

فکرش را می‌کرد نزدیک به سی سال بعد خودم

برای همین صندلی سنا انتخاب شوم؟ (هنوز

نامه‌ی تشکر مدیر دفترش را در قاب دارم که در

دفتر سنایم در نزدیکی جایی که کارآموزان خودم
می‌نشینند گذاشتمش. زمانی که همراه با دیگر
کارآموزان سوار متروی مجلس سنا می‌شوم
معمولاً به آن‌ها می‌گویم: «دارید به آینده‌تان نگاه
می‌کنید!» آن تابستان هر روزش از رفتن به
ساختمان کپیتول خوشحال بودم. نقطه‌ی عطفی
در زندگی من بود و حتی به عنوان کارآموزی که
وظیفه داشت نامه‌ها را مرتب کند، از اینکه بخشی
از این فرایند باشم خیلی خوشحال بودم. اما بیش
از هر چیز مسحور ساختمان دیوان عالی در سمت
دیگر خیابان بودم. در تابستان‌های گرم و مرطوب،
زمان‌هایی که از شدت رطوبت می‌شد هوا را با
چاقو پاره کرد، به سمت دیگر خیابان می‌رفتم،
جایی که می‌توانستم در سایه‌ی هیبت و عظمت
آن بایستم و کلمات حکاکی‌شده روی سنگ مرمر
در بالای قسمت ورودی آن را بخوانم: عدالت

برابر تحت قانون. من جهانی را تصور می کردم که
چنین چیزی در موردش صدق می کند.

پس از پایان دوره ی کالج به خانه ام در اوکلند
برگشتم و در کالج حقوق هیستینگز ثبت نام کردم.
در سال دوم دانشگاه حقوق به عنوان مدیر انجمن
دانشجویان سیاه پوست رشته ی حقوق انتخاب
شدم. در آن زمان دانشجویان سیاه پوست نسبت
به سفیدپوستان سخت تر کار پیدا می کردند و من
می خواستم این واقعیت را تغییر دهم. به عنوان
مدیر انجمن با شرکای مدیریتی تمامی مؤسسات
حقوقی تماس گرفتم و از آن ها خواستم
نمایندگانی به نمایشگاه شغلی ما که قرار بود در
هتلی برگزار کنیم بفرستند.

وقتی دیدم دلم می خواهد در دفتر دادستان کار
کنم - که حرفه ی مورد علاقه ام را پیدا کردم - با
خوشحالی این تصمیم را با دوستان و خانواده ام در
میان گذاشتم. و چندان تعجب نکردم که خیلی با

این کارم موافق نبودند. باید همان طور که یک نفر
از پایان نامه‌ی ارشدش دفاع می‌کند، از انتخابم
دفاع می‌کردم.

امریکا تاریخچه‌ی تاریک و سنگینی از
دادستان‌هایی دارد که از قدرت‌شان برای
ستمگری استفاده می‌کردند. من خوب با این
تاریخچه آشنا بودم. تاریخچه‌ی مردانی که
برای‌شان پاپوش درست کردند، رنگین‌پوستانی که
با مدارک و شواهد ناکافی متهم شدند،
دادستان‌هایی که دانسته اطلاعاتی را مخفی
می‌کردند که می‌توانست متهم را تبرئه و آزاد کند
و قانونی که برای همه یکسان اجرا نمی‌شد. من
با این داستان‌ها بزرگ شدم. پس درک می‌کردم
چرا مردم چشم‌شان از دادستان‌ها می‌ترسد. اما
تاریخ داستان دیگری هم می‌گفت.

من تاریخچه‌ی دادستان‌های شجاعی را خوانده
بودم که کوکلاکس کلن را در جنوب تعقیب

کردند. داستان‌های دادستانانی را می‌دانستم که سیاستمداران فاسد و شرکت‌های خرابکار را رسوا کرده بودند. من میراث رابرت کندی ^{۴۳} را می‌شناختم که در نقش دادستان کل ایالات متحده، مأموران وزارت دادگستری را برای محافظت از مسافران آزادی ^{۴۴} در سال ۱۹۶۱ فرستاد و مارشال‌های ایالات متحده را اعزام کرد که تا زمانی که جیمز مردیت ^{۴۵} سال بعد در دانشگاه می‌سی‌سی‌پی ثبت‌نام کرد، از او محافظت کنند.

من به خوبی می‌دانستم عدالت برابر تحت قانون یک آرمان است. می‌دانستم نیروی قانون گاهی کاملاً عامدانه، به شکلی نامتوازن و نامتناسب اعمال می‌شود. اما همچنین می‌دانستم همه‌ی مشکلات نظام موجود واقعیتی تغییرناپذیر نیستند. و دوست داشتم بخشی از تغییرات لازم باشم.

یکی از جملات مورد علاقه‌ی مادرم این بود:
«اجازه نده کسی بهت بگه تو چه کسی هستی.
خودت بهشون بگو چه کسی هستی.» و بنابراین
من هم همین کار را کردم. می‌دانستم یکی از
بخش‌های ایجاد تغییر همان چیزی است که تمام
زندگی شاهدش بودم، همان اطرافیانم که فریاد
می‌زدند و راه‌پیمایی می‌کردند و تقاضای برقراری
عدالت را از بیرون نظام داشتند. اما همچنین
می‌دانستم درون نظام، دور میزی که تصمیمات
گرفته می‌شوند هم نقش مهمی وجود دارد. زمانی
که فعالان شروع به راه‌پیمایی و کوبیدن به درها
کردند، دلم می‌خواست سمت دیگر در می‌بودم و
به داخل راه‌شان می‌دادم.
من تصمیم داشتم آن دادستانی باشم که تصورش
را در سر می‌پروراندم. سعی داشتم این کار را از
پشت لنز تجربیات و دیدگاه‌های خودم و با کمک
دانسته‌هایی انجام دهم که در رکاب مادرم در

سالن‌های اجتماعات نشان رنگین کمان و در حیات
دانشگاه هاروارد آموختم.

بخش مهمی از این دانسته‌ها این بود که وقتی
پای عدالت کیفری در میان است، همیشه از ما
می‌خواهند بین دو گزینه‌ی جعلی یکی را انتخاب
کنیم. مدت‌های مدید به ما می‌گفتند فقط دو
گزینه داریم: یا در مورد جرم به شدت سخت گیر
باشیم یا سهل انگار؛ نوعی ساده‌سازی بیش از حد
که واقعیت‌های امنیت عمومی را نادیده می‌گیرد.
می‌توانید بخواهید جلو ارتکاب جرایم در محله‌ی
شما را بگیرید و همچنین از آن‌ها بخواهید از
خشونت بیجا استفاده نکنند. می‌توانید از پلیس
بخواهید قاتلی را از خیابان‌ها جمع کند و همچنین
از آن‌ها بخواهید دیگر صرفاً به خاطر نژاد
اشخاص در مورد آن‌ها قضاوت نکنند و نوع
برخوردشان بر این اساس نباشد. می‌توانید اعتقاد
داشته باشید هر کس، بخصوص در مورد جرایم

جدی، باید با عواقب کارش مواجه شود و جوابگو
باشد و همچنین بخواهید جلو صدور احکام حبس
ناعادلانه گرفته شود. من باور داشتم تمامی این
رشته‌ها باید در هم بافته شوند.

در پایان دوره‌ی کارآموزی تابستانی، شغلی به
عنوان معاون دادستان ناحیه‌ای به من پیشنهاد شد
و من با ذوق و شوق فراوان پذیرفتم. تنها کاری
که لازم بود بکنم این بود که سال آخر
دانشکده‌ی حقوق را به پایان برسانم و آزمون
وکالت بدهم تا قادر باشم حرفه‌ی خود را در
دادگاه شروع کنم.

دانشکده‌ی حقوق را در بهار سال ۱۹۸۹ به پایان
رساندم و در ماه جولای آزمون وکالت دادم. در
هفته‌های پایانی تابستان آینده‌ام به نظر بسیار
روشن می‌رسید. شمارش معکوس به سمت
زندگی‌ای شروع شده بود که همیشه در ذهنم
مجسم می‌کردم.

و سپس، با تکانی ناگهانی، در مسیر خود متوقف
شدم. در ماه نوامبر آزمون وکالت ایالتی نامه‌ی
نتیجه‌ی کسانی را که آزمون داده بودند ارسال
کرد و در کمال تعجب دیدم در آزمون رد شده‌ام.
اصلاً نمی‌توانستم بفهمم. تحملش از توانم خارج
بود. مادرم همیشه می‌گفت: «هیچ‌وقت کاری رو
نصفه‌نیمه انجام نده» و من این توصیه را آویزه‌ی
گوشم کرده بودم. من سخت‌کوش بودم. یک
کمال‌گرا، کسی که ارزش هیچ‌چیز را نادیده
نمی‌گرفت. اما آنجا ایستاده بودم، با نامه‌ای در
دست و متوجه شده بودم در زمان مطالعه برای
آزمون وکالت، نصفه‌نیمه‌ترین عملکرد زندگی‌ام را
ارائه کرده‌ام.

خوشبختانه هنوز هم در دفتر دادستان ناحیه شغلی
برای خود داشتم. قرار شد مرا به عنوان کارمند
دادستانی نگه دارند و زمان لازم را برای مطالعه‌ی

مجدد آزمون و کالت در ماه فوریه به من بدهند. از این بابت خیلی قدردان‌شان بودم، اما نمی‌توانستم احساس بی‌کفایتی و بی‌صلاحیتی را از خود دور کنم. تقریباً تمام کسانی که همراه با من استخدام شده بودند، در امتحان قبول شدند و قرار بود بدون من به آموزش‌های خود ادامه دهند. به خاطر دارم یک بار از کنار دفتر یکی از آنها گذشتم و شنیدم به دیگری گفت: «اما خیلی باهوشه. چطوری قبول نشده؟» احساس بدبختی و خجالت داشتم. فکر می‌کردم شاید دیگران فکر می‌کنند متظاهر و دروغگو هستم. اما سرم را بالا گرفتم و هر روز به محل کار رفتم و در تلاش دوم در امتحان قبول شدم. روزی که برای شروع به کار به عنوان معاون دادستان سوگند یاد کردم و برای کار در دادگاه حضور پیدا کردم، احساس غرور می‌کردم. اما بعد فهمیدم نه دانشکده‌ی حقوق و نه آزمون و کالت هیچ‌کدام واقعاً به شما

یاد نمی‌دهند در دادگاه چه باید بکنید. روزهای
اول احساس می‌کنید روی سیاره‌ای دیگر فرود
آمده‌اید که همه جز شما به زبان مخصوصش
سخن می‌گویند. به عنوان کارمند معمولی
می‌توانید تحت نظارت مسئول مستقیم پرونده
وکالت کسی را بر عهده بگیرید اما این اولین
باری بود که قرار بود خودم به تنهایی در دادگاه
حضور پیدا کنم.

برای دادگاه آماده شده بودم، واقعیت‌های پرونده
را صدها بار مرور کرده بودم. سؤالاتی را که
می‌خواستم بپرسم تمرین کرده بودم؛ جملات
دقیق درخواست‌های قانونی خود را از بر کرده
بودم. در مورد تمام آداب و رسوم تحقیق کرده و
همه‌شان را تمرین کرده بودم. حتی پوشیدن کت
و دامنی که قبلاً برای دادستان‌های زن الزامی
بود. البته زنان بعدها اجازه پیدا کردند کت و شلوار
بپوشند. هر کاری می‌توانستم کرده بودم. با این

حال اهمیت موضوع آن قدر زیاد بود که به نظر هر کاری که می‌کردم کافی نبود.

از راهرو گذشتم و از میان نیمکت‌ها عبور کردم و بعد آن طرف نرده‌ی حائلی رفتم که متهمان، خانواده‌ها، شاهدان و دیگر حاضران در دادگاه را از مسئولان دادگاه جدا می‌کرد. ردیفی از صندلی‌ها در مقابل قاضی برای وکلایی که منتظر

مطرح کردن پرونده‌ی خود بودند، چیده شده بود و من نیز روی یکی از آن‌ها نشستم. اضطراب،

هیجان و آدرنالین در مغزم به دنبال جایی برای خود بودند. اما از همه مهم‌تر، از مسئولیت

سنگینی که بر عهده داشتم آگاه بودم؛ وظیفه‌ام که همان مراقبت از کسانی است که از

آسیب‌پذیرترین و مظلوم‌ترین افراد در جامعه‌مان هستند. زمانی که نوبت به من رسید، از روی

صندلی خود پشت میز دادستان برخاستم، به

سمت میکروفن رفتیم و سخنانی را که هر
دادستانی می‌گوید، گفتیم:

«کامالا هریس، برای مردم.»

در امریکا صاحب مقام دادستانی با انتخابات
انتخاب می‌شود، چون در کشور ما، جرمی علیه
یکی از ما به معنای جرمی علیه تمام ماست. در
واقع همان‌طور که از تعریفش پیداست، نظام
عدالت کیفری ما شامل مفادی است که در این
مفاد قدرتمندان به کسانی که قدرت کمتری دارند
آسیب رسانده‌اند و ما از ضعف انتظار نداریم به
تنهایی عدالت را برای خود برقرار کنند و حق‌شان
را بگیرند؛ این کار را تلاشی جمعی می‌دانیم. بدین
خاطر است که دادستان‌ها نماینده‌ی قربانی
نیستند، آنان «نماینده‌ی مردم» هستند؛ جامعه به
طور کلی.

من همان‌طور که با قربانیانی که شرافت و
امنیتشان همیشه برایم در درجه‌ی اول بوده کار

می‌کردم، این اصل را مهم‌ترین بخش کار خود
قرار دادم. آدم باید خیلی شجاع باشد که داستانش
را برای همه بگوید و بازپرسی غیرمستقیم در
دادگاه را تحمل کند، آن هم وقتی می‌داند جزئیات
زندگی خصوصی‌اش برای همه آشکار می‌شود و
ممکن است اعتبارش لکه‌دار شود. اما زمانی که
در جایگاه شاهد قرار می‌گیرند، در واقع برای
همه‌ی ما این کار را می‌کنند تا آنان که از قوانین
جامعه‌ی ما سرپیچی کرده‌اند، نتیجه‌ی اعمال‌شان
را ببینند و جوابگو باشند.

کارکردن «برای مردم» همیشه سرلوحه‌ی کار من
بوده و هیچ‌چیز برایم جدی‌تر از قدرتی که در
اختیار داشتم نبود. من به عنوان یک دادستان این
اختیار را داشتم که تصمیم بگیرم آیا فردی را
متهم کنم یا نه و اگر محکوم شد، به چند جرم
متهمش کنم. می‌توانستم برای توافق پیش از
محاکمه با متهم مذاکره کنم و میزان وثیقه و

مجازات پیشنهادی ام را به دادگاه ارائه دهم. تازه
کارم را به عنوان دادستان شروع کرده بودم، با
این حال قدرت این را داشتم که تنها با یک
حرکت قلم روی کاغذ، فردی را از آزادی اش
محروم کنم.

نوبت به آخرین دفاعیات دادستان که رسید، به
هیئت منصفه نزدیک شدم. تصمیم گرفتم بدون
یادداشت این کار را بکنم تا مجبور نشوم به یک
تکه کاغذ نگاه کنم و سخنان خود را در این مورد
که چرا متهم باید محکوم شود از روی برگه
بخوانم. دوست داشتم در چشمان تک تک اعضا
نگاه کنم. احساس می کردم باید پرونده‌ی خود را
آن قدر خوب بشناسم که بتوانم چشمانم را ببندم و
کل حادثه را با نمای ۳۶۰ درجه ببینم. همان طور
که سخنان پایانی خود را به اتمام رساندم و به
سمت میزم برگشتم، نیم نگاهی به جمعیت
انداختم. ایمی رزنر، دوستم از اولین روز کارآموزی،

با لبخندی بزرگ روی صورتش آنجا نشسته بود و
مرا تشویق می کرد. حالا دیگر هر دوی مان در
مسیر دستیابی به اهداف خود بودیم.

کار روزانه خیلی زیاد بود. در آن واحد یک
دادستان ممکن است مسئول بیش از یک صد
پرونده باشد. با کارهای سطح پایین تر شروع
کردیم: در جلسات استماع مقدماتی پرونده شرکت
کردیم و اول محاکمه های تخطی از قانون
همچون رانندگی تحت تأثیر مشروبات الکلی و
سرقت های کوچک را پوشش دادیم. در گذر
سال ها، من محاکمه های بیشتر و بیشتری گرفتم
و راهم را به سمت بالای سلسله مراتب سازمانی
باز کردم. در گذر زمان، مسئولیت محاکمه ی
جنايات خشن را بر عهده گرفتم که کارش کاملاً
متفاوت بود.

گزارش های پلیس را با دقت بررسی و با شاهدان
مصاحبه می کردم. با پزشک قانونی پرونده

می‌نشستم و عکس‌های کالبدشکافی را مرور می‌کردم و همواره از این موضوع آگاه بودم که دارم به کودک یا پدر و مادر یک انسان نگاه می‌کنم. زمانی که پلیس یکی از مظنونین را دستگیر می‌کرد، به مرکز پلیس می‌رفتم و در سمت دیگر یک آینه‌ی دوطرفه می‌ایستادم و حین بازجویی از راه برگه‌ی یادداشت با بازجوها که مشغول بازجویی بودند، در ارتباط بودم. به محض اینکه شروع به کار روی پرونده‌های جنایی کردم، شیفت حضور در صحنه‌ی جنایت را هم به من دادند. بعدازظهر جمعه به من چمدانی می‌دادند که یک پیجر (که تکنولوژی جدید و به‌روز اوایل دهه‌ی نود بود)، یک خودکار و یک دفترچه، یک کپی از کتاب حقوق کیفری و فهرستی از شماره‌های اضطراری برای تماس در آن بود. در طول هفته، هر زمان پیجر روشن می‌شد، بدین معنا بود که قتلی اتفاق افتاده و من

باید در صحنه‌ی جنایت حضور پیدا کنم. معمولاً
به این معنا بود که باید در ساعتی بین نیمه‌شب و
شش صبح از تخت‌خواب بیرون بپریم و از خانه
خارج شوم. وظیفه‌ی من این بود که اطمینان
حاصل کنم مدارک جرم به شکل صحیح و قانونی
جمع‌آوری می‌شوند و هنگام انجام کارها حقوق
قانونی هیچ‌کس زیر پا گذاشته نمی‌شود تا استفاده
از همه‌ی مدارک در دادگاه مجاز باشد. معمولاً
مجبور بودم به قربانیان و خانواده‌های‌شان توضیح
دهم بین آنچه می‌دانیم رخ داده و آنچه می‌توانیم
ثابت کنیم رخ داده، تفاوت زیادی هست؛ بین
دستگیری تا محکومیت فاصله‌ی خیلی زیادی
هست و اگر می‌خواهید از دستگیری به
محکوم‌شدن متهم برسید، نیاز به شواهدی دارید
که به شکل قانونی به دست آمده باشند.
دادگاه برایم مثل خانه‌ی خودم بود. سازوکارش را
می‌فهمیدم. با نحوه‌ی عملکردش مشکلی نداشتم.

در نهایت به واحدی رفتم که روی پیگرد جرایم جنسی متمرکز بود؛ کارم این بود که متجاوزان و کودک آزاران را پشت میله‌ها ببندازم. این کار بسیار مشکل، اضطراب‌آور و مهم بود. با دختران و گاهی پسران زیادی روبه‌رو شدم که مورد سوءاستفاده، تجاوز یا بی‌توجهی قرار گرفته بودند و معمولاً هم مجرم کسی بود که مورد اعتمادشان بود.

آنچه موجب می‌شد چنین پرونده‌هایی مشکل‌تر باشند، این بود که برای محکومیت نیاز داشتیم کاری کنیم فردی که مورد تجاوز قرار گرفته شهادت دهد. روزهای زیادی را صرف ملاقات با نجات‌یافتگان در بیمارستان عمومی هایلند اوکلند کردم. به آن‌ها توضیح می‌دادم قرار گرفتن در جایگاه شاهد به چه معنا خواهد بود و چنین تجربه‌ای چگونه است. برای برخی از نجات‌یافتگان، ایستادن در جایگاه شاهد و

حرف زدن در جمع برای همه از چیزی که حتی در خلوت هم دوست نداشتند به زبان بیاورند، غیر قابل تصور بود. تجربه‌ی خشونت جنسی درد و اندوه بسیاری را در خود دارد. تجربه‌ی این ضربه‌ی روحی و بعد ایستادن در جایگاه شاهد نیازمند شجاعت و شکیبایی بسیاری است، بخصوص زمانی که فرد متجاوز هم در دادگاه حضور دارد، درحالی که این فرد ممکن است یکی از اعضای خانواده یا دوستان باشد. همچنین می‌دانید به بدترین شکل ممکن از سوی وکیل مدافع سؤال پیچ می‌شوید، زیرا او وظیفه دارد هیئت منصفه را متقاعد کند شما واقعیت را نمی‌گویید. من هرگز کسانی را که قادر نیستند خود را راضی به این کار کنند، سرزنش نمی‌کنم. بخصوص در پرونده‌های کودکان کم سن و سال، معمولاً گرفتن محکومیت فقط به توانایی آنان برای شهادت دادن و میل آنها به این کار بستگی

داشت. این‌ها پرونده‌هایی بودند که بیش از همه
ذهن مرا به خود مشغول می‌کردند. هرگز یک
دختر کوچک و کم‌حرف شش ساله را که توسط
برادر شانزده ساله‌اش مورد سوءاستفاده‌ی جنسی
قرار می‌گرفت، از یاد نمی‌برم. وظیفه‌ی من این
بود که کنار آن دختر کوچولوی شیرین بنشینم و
ببینم آیا می‌توانم وادارش کنم داستان را برایم
بازگو کند یا نه و اینکه آیا قادر خواهد بود
داستانش را دوباره مقابل هیئت‌منصفه بگوید یا نه.
وقت زیادی با او گذراندم، با اسباب‌بازی‌هایش
بازی کردم، با هم بازی می‌کردیم و سعی داشتم
اعتمادش را جلب کنم. اما با وجود تمام تلاش‌ها،
می‌دانستم هرگز امکان ندارد او بتواند درد و
رنج‌هایی را که کشیده برای هیئت‌منصفه بازگو
کند. به خاطر دارم از اتاق خارج شدم و به
دست‌شویی رفتم و اختیار از کف دادم و شروع
کردم به گریه کردن. مطمئناً شواهد کافی برای

محکوم کردن برادرش نداشتم. بدون شهادت او،
هرگز نمی توانستم ادعاهای صورت گرفته را
صد درصد و بدون باقی گذاشتن جای هرگونه
شبهه اثبات کنم. با وجود تمام قدرتی که به
عنوان دادستان داشتم کاری از دستم برنمی آمد. تا
به حال به یاد ندارم به اندازه‌ی آن روز احساس
ناتوانی کرده باشم. این‌ها تنها برخی از موانع
موجود بر سر راه دفاع از کودکان در برابر
شکارچیان جنسی بود. خود هیئت منصفه هم
مشکل ساز بود و گاهی به نظر می رسید بیشتر
تمایل دارد حرف بزرگسالان را در برابر حرف
کودکان باور کند. این موضوع بخصوص در مورد
اشخاص کم سن و سالی صدق می کرد که مورد
بهره کشی جنسی قرار گرفته بودند. من خصوصاً
در این مورد پرونده‌ای را به یاد دارم که یک دختر
چهارده ساله با گروهی از مردان جوان در
همسایگی خود از پرورشگاه گریخته بود. آن

مردها به جای اینکه به او کمک و از او محافظت کنند، او را به آپارتمانی خالی برده و به صورت دسته‌جمعی به او تجاوز کرده بودند. دختر را می‌دیدم که در همان سن پایین یاد گرفته بود نباید به بزرگ‌ترها اعتماد کند. رفتار خصمانه و شک و تردید دائمی برایش به مثابه زرهی محافظ شده بود که همیشه به تن داشت. آن دختر بیچاره را کاملاً درک می‌کردم و کودکی وحشتناکی را که باعث شده بود او به اینجا برسد. اما همچنین به شدت از این موضوع آگاه بودم که وقتی وارد دادگاه شود، هیئت‌منصفه چه نگاهی به او خواهد داشت وقتی در حال آدامس جویدن است و ظاهری دارد که به نظر نوعی اهانت به فرایند محاکمه می‌رسد.

نگران بودم: آیا او را به چشم کودکی که واقعاً هست، یعنی قربانی بی‌گناه تجاوز جمعی خواهند دید؟ یا اینکه او را به عنوان شخصی با لباس

نامناسب خواهند شناخت که آنچه برایش اتفاق افتاده، حقش بوده؟

هیئت منصفه هم انسان هستند و واکنش‌ها و پاسخ‌های انسانی دارند. می‌دانستم اگر می‌خواهم شانس بیاورم و آن‌ها را به سمت تفسیر صحیح‌تری از واقعیت‌ها هدایت کنم، باید کمی هم با نظرات‌شان همسو شوم.

می‌دیدم به دختر دید خوبی ندارند. به نظر از او خوش‌شان نمی‌آمد. به آن‌ها یادآور شدم:

«مجموعه‌ی حقوق کیفری برای محافظت از برخی از ما ایجاد نشده، بلکه برای همه‌ی ماست. در مورد یک دختر بچه حرف می‌زنیم. باید او را از شر درندگانی که آماده‌ی حمله هستند حفظ کنیم.

و دلیل اینکه یکی از متهمان او را به عنوان قربانی انتخاب کرده این است که فکر می‌کرده هیچ‌کس آن‌قدر به او اهمیت نخواهد داد که حرفش را باور کند.» در پایان توانستیم آن‌ها را

محکوم کنیم، اما فکر نمی‌کنم این حکم برای دخترک چندان مهم بود. پس از محاکمه ناپدید شد. از تعدادی از کارآگاه‌ها درخواست کردم به من در یافتن او کمک کنند، اما با اینکه گزارش‌ها نشان می‌دادند او در خیابان‌های سان‌فرانسیسکو دیده شده، هرگز نتوانستیم اثری از او پیدا کنیم. دختر را دیگر هیچ‌گاه ندیدم.

اینکه وزن مشکلات سیستماتیکی را که رودرروی ما بودند بر دوشم احساس نکنم، کار بسیار مشکلی بود. به‌زندان انداختن کسانی که از این دختر سوءاستفاده کرده بودند به این معنا بود که دیگر هرگز نمی‌توانند به دیگر کودکان آسیب برسانند. اما آن کودکی که تا پیش از این مورد آزار آن‌ها قرار گرفته بود چطور؟ محکومیت آن‌ها هرگز باعث نمی‌شد روح دخترک دوباره کامل شود و این اتفاق برای خارج کردنش از چرخه‌ی خشونت‌ی که در آن گیر افتاده بود، کافی نبود. این

واقعیت و اینکه هیچ کاری نمی‌توانم در این مورد انجام دهم، در سرم جریان داشتند؛ گاهی در اعماق افکارم بود و گاهی به فکر فرومی‌رفتم و به آن فکر می‌کردم. اما چند سال طول کشید تا توانستم مستقیم وارد عمل شوم و با این مشکل برخورد کنم.

در سال ۱۹۹۸، پس از نه سال خدمت در دفتر دادستان ناحیه‌ای آلامیدا کاونتی، در دفتر دادستان ناحیه‌ای سان فرانسیسکو استخدام شدم. دلیل استخدامم اداره کردن واحد جنایت کارهای حرفه‌ای بود که تمرکز اصلی‌اش روی مجرمان خشن و سریالی است. اول برای رفتن کمی تعلل می‌کردم؛ نه فقط به این خاطر که عاشق کار کردن در دادگاه آلامیدا کاونتی بودم، بلکه در آن زمان دفتر دادستانی سان فرانسیسکو آوازه‌ی خوبی نداشت. داستان‌هایی از ناکارآمدی این دادسرا شنیده بودم که نگران‌کننده بود. در عین حال

برایم نوعی پیشرفت شغلی به حساب می‌آمد: من
قرار بود یک واحد را اداره کنم و بر تیمی از
دادستان‌ها نظارت داشته باشم. این خود فرصتی
برای رشد کردن بود. به علاوه دوست و معلمم،
دیک آیگل‌هارت که در آن زمان دستیار ارشد
دادستان ناحیه‌ای بود، مرا ترغیب می‌کرد به آنجا
بروم. با کمی اضطراب این پیشنهاد را پذیرفتم و
خیلی زود متوجه شدم نگرانی‌هایم همگی بجا
بودند.

اداره واقعاً نظم نداشت. هر دو وکیل تنها یک
کامپیوتر داشتند، هیچ نوع سیستم بایگانی یا
پایگاه داده جهت ردگیری پرونده‌ها موجود نبود.
بعضی می‌گفتند هستند و کلایی که وقتی کارشان
با یک پرونده تمام می‌شود، آن را به سطل زباله
می‌اندازند. آن موقع اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ بود، با این
حال اداره هنوز ایمیل نداشت. همچنین انبوهی از
پرونده‌ها روی میزها رها شده بود که هنوز بررسی

نشده و تحقیقی روی‌شان نکرده بودند و به دادگاه
نفرستاده بودند. و کلا از اینکه پلیس کار تحقیقات
پرونده‌ها را پیگیری نمی‌کرد کلافه بودند. پلیس
از دادستان ناحیه‌ای شاکی بود که چرا دفترش در
گرفتن محکومیت موفق نیست. تصمیماتی که در
سطح مدیریتی اتخاذ می‌شدند، به نظر تصادفی و
سلیقه‌ای می‌رسیدند و روحیه‌ی کارمندان به شدت
خراب بود. با اخراج پشت سر هم تعدادی از
کارمندان، آن محیط مسموم کاری هم بدتر شده
بود. روز جمعه، چهارده وکیل از نهار برگشتند و
برگه‌های اخراج‌شان را روی صندلی‌های‌شان
یافتند. خیلی وحشتناک بود. همه گریه می‌کردند و
فریاد می‌زدند. خیلی زود ترس‌شان تبدیل به
پارانویا شد؛ و کلا از یکدیگر می‌ترسیدند.
می‌ترسیدند از اینکه همکارشان در تلاش برای
حفظ شغل خود از پشت به آن‌ها خنجر بزند.
برخی حتی به مهمانی خداحافظی همکاران خود

که اخراج شده بودند نیز نمی‌رفتند و نگران بودند حضورشان موجب شود برای اخراج بعدی هدف قرار گیرند.

همه چیز خیلی ناامیدکننده بود، نه فقط از نظر کار روزمره. به نظر من دادستان ناحیه‌ای داشت تصور عمومی را از چیزی که یک دادستان مترقی می‌تواند باشد، در ذهن مردم خراب می‌کرد. یک دادستان مترقی از نظر من کسی بود که از قدرت جایگاهش، با انصاف، روشن‌بینی و تجربه استفاده کند؛ کسی که می‌داند لازم است جنایت‌کاران حرفه‌ای با عواقب کارهای‌شان مواجه شوند و این موضوع را جدی بگیرد. و همچنین بداند بهترین راه برای خلق جوامع امن این است که اول از همه جلو وقوع جرم را بگیرد. برای موفقیت در این زمینه، به علاوه باید در اداره‌ی امور حرفه‌ای عمل کند.

پس از هجده ماه راه نجات خود را پیدا کردم.
دادستان شهر سانفرانسیسکو، لوئیز رنی، با من
تماس گرفت و شغل جدیدی به من پیشنهاد کرد.
لوئیز اولین زنی بود که برای این منصب انتخاب
شده بود. از زنان پیشگام و نترس بود و
پرونده‌های بزرگ و متنوع از تولیدکنندگان اسلحه
و شرکت‌های تنباکو گرفته تا باشگاه‌های
تمام‌مردانه را شخصاً انتخاب می‌کرد. دنبال کسی
برای یک موقعیت شغلی در بخشی از اداره‌اش
می‌گشت که کارهای مربوط به خدمات حمایت از
کودکان و خانواده را انجام می‌داد؛ می‌خواست
بداند من به این کار علاقه‌مندم یا خیر. به او گفتم
شغل پیشنهادی‌اش را قبول می‌کنم اما
نمی‌خواهم صرفاً و کیلی باشم که با پرونده‌های
شخصی سروکله می‌زند، می‌خواستم به این شرط
کار کنم که نظام به طور کامل بهبود یابد. معمولاً
بچه‌هایی که در سیستم خانوادگی جایگزین بودند،

به قانون اصلاح و تربیت و در نهایت به سیستم قضایی بزرگسالان وارد می شدند. من می خواستم روی سیاست هایی کار کنم که عامل این روند تخریب کننده بودند. لوئیز هم موافقت کرد. دو سال از عمرم را در اداره ی دادستان شهری گذراندم. کار خود را با راه اندازی مشترک یک نیروی عملیاتی برای بررسی مشکلات جوانانی که از آنان بهره کشی جنسی شده بود، آغاز کردم. ما گروهی از متخصصان، نجات یافتگان و اعضای جامعه را گرد هم آوردیم تا به هدایت کار کمک کنند و یک سری پیشنهاد بعداً به هیئت ناظران سانفرانسیسکو ارائه کردیم.

نورما هوتالینگ شریک من در این کار بود. در زمینه ی چالش هایی که سعی داشتیم از سر راه برداریم، تجربه ی شخصی داشت. در کودکی مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود و در نهایت بی خانمان و معتاد به هروئین شده بود. بیش از سی مرتبه به

جرم تن فروشی دستگیر شده بود. اما داستان او از
معدود داستان‌هایی بود که پایان خوشی داشت.
نورما اعتیادش را ترک کرد، به دانشگاه رفت، در
زمینه‌ی آموزش سلامت مدرک گرفت و به
محض فارغ‌التحصیلی، مدرکش را به کار گرفت و
برنامه‌ای ایجاد کرد که برای نجات زنان از
تن فروشی طراحی شده بود؛ کارهای مفیدی که
این روزها شاهد تکرار آن فعالیت‌ها در بسیاری
نقاط دیگر هستیم. من بهترین شخص ممکن را
برای تیم خود پیدا کرده بودم و شجاعتش در
تعریف کردن داستان زندگی‌اش و استفاده کردن از
آن برای کمک به دیگران برایم تحسین برانگیز
بود.

یکی از اولویت‌های ما خلق مکانی امن برای
جوانان تن فروش بود تا عشق و حمایت و
درمان‌های لازم را به دست آورند. پس از سال‌ها
تجربه، دیگر می‌دانستم نجات‌یافتگانی که سعی

داشتیم مورد حمایت قرار دهیم، معمولاً جایی
برای رفتن نداشتند. در اکثر موارد، پدر و مادری
در زندگی‌شان نبود. بسیاری‌شان از سیستم خانگی
جایگزین فرار کرده بودند. مردم معمولاً تعجب
می‌کردند چرا کودکانی که مورد بهره‌کشی قرار
گرفته بودند و توسط پلیس دستگیر می‌شدند،
دوباره نزد دلالان و فاحشه‌های مسن‌تر که
«ازشان مراقبت می‌کردند» باز می‌گشتند. به نظر
من چندان هم عجیب نبود؛ این بچه‌ها چه جای
دیگری برای رفتن داشتند؟

تیم عملیاتی ما پیشنهاد داد یک خانگی امن برای
جوانانی که از نظر جنسی مورد استثمار قرار
گرفته‌اند، ایجاد کنیم؛ پناهگاهی که به آنان در
درمان سوءمصرف مواد و بیماری‌های ذهنی
کمک کند، منابع لازم برای ادامه‌ی تحصیل را به
آنها بدهد و شبکه‌ای از افراد حمایتگر را وارد
زندگی آنها کند که این جوانان آسیب‌پذیر، ایمن،

سالم و در مسیر درست باقی بمانند. برای ساخت خانه‌ی امن از کمک‌های مالی دیگران استفاده کردیم و یک کمپین تحصیلات عمومی نیز راه انداختیم. اطلاعیه‌ها را در دست‌شویی‌های عمومی و اتوبوس‌ها و مکان‌های دیگری چسبانیدیم که جوانان در معرض خطر بتوانند اطلاعاتی را که نیاز دارند، بدون آگاهی دلال خود به دست آورند. همچنین باور داشتیم خیلی مهم است شبکه‌ی خانه‌های فساد را از بین ببریم که با نام سالن‌های ماساژ کارشان را انجام می‌دادند؛ جایی که انسان‌های بسیاری از نظر جنسی مورد استثمار واقع می‌شدند. بنابراین از هیئت ناظران و قوه‌ی مجریه خواهش کردیم این مراکز را در اولویت خود قرار دهند. خوشبختانه هیئت ناظران پیشنهادهای ما را پذیرفت و وظیفه‌ی تأمین مالی را انجام داد. همچنین توانستیم در چند سال اول تعداد زیادی از فراری‌ها را نجات دهیم. در همین

حال نیروهای پلیس چیزی نزدیک به سی خانه‌ی
فساد را در شهر تعطیل کردند.

این کار بسیار باارزش، نیروبخش و نشانی از این
بود که می‌توانم بدون اینکه خودم قانون‌گذار
باشم، کارهای سیاسی جدی انجام دهم. این شغل
همچنین موجب شد اعتماد به نفسم خیلی بالا برود،
چون وقتی مشکلات را می‌دیدم، می‌توانستم در
به‌دست‌آوردن راه‌حل‌ها کمک کنم. تمام آن

وقت‌هایی که مادرم مرا تحت فشار گذاشته بود -
«خب، تو چی کار کردی؟» - ناگهان برایم معنا و
ارزش بیشتری یافته بود. متوجه شدم لازم نیست
منتظر دیگری بمانم تا راه را نشانم بدهد؛ خود
می‌توانم به‌تنهایی مشکلات زیادی را حل کنم.

فکر می‌کنم همین دیدگاه بود که موجب شد
نظرم به سمت نامزد شدن در انتخابات جلب شود.
هیچ‌یک از مشکلاتی که پیش روی خود می‌دیدم،
به اندازه‌ی دفتر دادستان ناحیه‌ای نیاز به رسیدگی

نداشت. گرچه در دفتر دادستانی شهر
سان فرانسیسکو دستاوردهای بسیاری داشتیم، اما
اداره‌ی دادستان ناحیه داشت از درون خود را نابود
می‌کرد. بسیاری از دادستان‌های بااستعدادمان
شاهد بودند تلاش‌های‌شان ارج نهاده نمی‌شود و
احساس می‌کردند در این کار مهم که تمام زندگی
خود را برایش وقف کرده‌اند، فقط درجا می‌زنند. در
عین حال، جنایت‌کاران حرفه‌ای داشتند تبرئه و
آزاد می‌شدند. من این را می‌دانستم. همه
می‌دانستیم. اما برای من دیگر این مشکل مهمی
نبود که باید هرچه سریع‌تر رفع می‌شد؛ مشکل
مهمی بود که من می‌توانستم آن را رفع کنم.
قصد داشتم احترام دفتر اداره‌ی دادستانی را
بازگردانم، از آن پشتیبانی کنم و به توانمندسازی
آن کمک کنم. اما برای اداره‌ی دفتر دادستانی،
خودم باید نامزد ریاست این حوزه‌ی دادستانی
می‌شدم. کمپین سیاسی ابداً کار کوچکی نیست و

مسئولیتی است که نباید بدون فکر کردن به عهده
گرفت. به دوستان، خانواده، همکاران و مربیان
خود رو انداختم و بحث‌هایی طولانی و جدی با
آن‌ها داشتم. (پایان‌نامه‌ی دیگری که باید از آن
دفاع می‌کردم.) مزایا و معایبش را با هم مشخص
کردیم و دوباره و دوباره همه را سبک‌سنگین
کردیم. همه عمدتاً از این ایده پشتیبانی می‌کردند،
اما نگران هم بودند. رئیس اسبقم که در آینده
رقیبم می‌شد در منطقه اسم و رسمی برای خود
داشت. همچنین همه او را به عنوان یک مبارز
می‌شناختند؛ در واقع اسم مستعارش کی‌ا بود ^{۴۶}؛
یادی از ضربه‌فنی‌هایی که در جوانی در رینگ
بوکس کرده بود. کار کمپین انتخاباتی نه‌تنها
سخت، بلکه بسیار هزینه‌بر بود و من هیچ
تجربه‌ای در زمینه‌ی جمع‌آوری کمک مالی برای
کمپین انتخاباتی نداشتم.

آیا الان وقتش بود که برای انتخابات اقدام کنم؟
جوابی برای این سؤال وجود نداشت. اما هر روز
بیشتر از دیروز احساس می‌کردم نمی‌توانم یک جا
بنشینم و تماشاچی باشم. به جیمز بالدوین فکر
کردم که حرف‌هایش زیربنای خیلی از جنبش‌های
حقوق مدنی بود. نوشته بود: «هیچ برهه‌ای در
آینده نیست که زمانی برای دستیابی ما به
رستگاری باشد. همین الان وقت مبارزه است؛
وقتش همیشه همین الان است.»

فصل دوم

صدایی برای عدالت

«کاملاً بریم. زود باش. دیرمون می‌شه.» کاسه‌ی صبر مادرم داشت لبریز می‌شد. جواب دادم: «یک لحظه مامان.» (بله مادرم برای من همیشه مامان بوده و خواهد بود.) در مسیرمان به سمت ستاد انتخاباتی اصلی بودیم که کارمندان داوطلب در آن دور هم جمع شده بودند. مادرم معمولاً مسئولیت هماهنگی کار داوطلبان را عهده‌دار می‌شد و به هیچ عنوان با کسی شوخی نداشت. همه می‌دانستند وقتی شیامالا دارد صحبت می‌کند، باید گوش کنند.

از آپارتمان من در نزدیکی خیابان مارکت حرکت کردیم، از کنار جاذبه‌های شهری سان‌فرانسیسکو و مناطق اعیان‌نشین گذشتیم و به سمت جنوب شرقی شهر با نام بی‌ویو-هانترز پوینت رفتیم؛

محل‌های که عمدتاً محل زندگی سیاه‌پوستان بود.
بی‌ویو مرکز کارخانه‌های کشتی‌سازی هانترز
پوینت بوده که به ساخت ناوگان امریکا در
میانه‌ی قرن بیستم کمک بسزایی کردند. در
دهه‌ی ۱۹۴۰ چشم‌انداز یافتن شغل خوب و محل
سکونت ارزان‌قیمت حول کارخانه‌های
کشتی‌سازی، هزاران امریکایی سیاه‌پوست را
جذب این محله کرد که به دنبال فرصتی برای
زندگی خوب و رهایی از رنج و بی‌عدالتی
جداسازی نژادی بودند. این کارگران فولادهایی را
خم کردند و صفحاتی را جوش دادند که به ملت
ما کمک کرد در جنگ جهانی دوم پیروز شویم.
اما همچون بسیاری محله‌های دیگر در امریکا،
بی‌ویو در دوره‌ی بعد از جنگ به طور کامل از
یادها رفت و به حال خود رها شد. پس از
بسته‌شدن کارخانه‌ی کشتی‌سازی، دیگر هیچ‌چیز
جایگزین آن نشد. خانه‌های قدیمی زیبا همگی

متروک و رها شدند، ضایعات سمی خاک، آب و هوا را آلوده کردند، مواد مخدر و خشونت خیابان‌ها را مسموم کرد و فقری شدید برای همیشه در آنجا سکنی گزید. این محله چندان در نظام عدالت کیفری مورد توجه نبود و کلی پرونده‌ی جنایی لاینحل داشت. خانواده‌هایی در بی‌ویو که بسیاری‌شان نسل اندر نسل اهل سان‌فرانسیسکو بودند، از مواهب شهری پررونق که خانه می‌نامیدند، محروم مانده و از بقیه‌ی شهر جدا افتاده بودند. بی‌ویو از آن جاهایی بود که هیچ‌کس در شهر هرگز آن را نمی‌دید، مگر اینکه عمداً قصد داشت به این منطقه برود. این‌طور نبود که در بزرگراه از کنارش بگذرید یا برای رفتن از یک طرف شهر به طرف دیگر از آن عبور کنید. در واقع این محله به شکل بسیار غم‌انگیزی برای جهان اطراف خود نامرئی بود. من می‌خواستم این وضع را عوض کنم. بنابراین ستاد اصلی انتخاباتی

خود را در تقاطع خیابان سوم و گالوز، دقیقاً در
قلب بی‌ویو، بنیان گذاشتم.

مشاوران سیاسی فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام.
می‌گفتند هیچ داوطلبی هرگز از بخش‌های دیگر
شهر به بی‌ویو نخواهد آمد. اما دقیقاً جاهایی مثل
بی‌ویو بودند که از همان ابتدا الهام‌بخش من برای
نامزد شدن بودند. هدف من از شرکت در انتخابات
این نبود که دفتر کار شیکی در مرکز شهر داشته
باشم، بلکه می‌خواستم نماینده‌ی مردمی باشم که
صدای‌شان شنیده نمی‌شود. می‌خواستم متعهد به
ایجاد امنیت عمومی برای تمام محله‌ها و نه فقط
برخی از آن‌ها شوم. به علاوه باور نداشتم مردم به
بی‌ویو نمی‌آیند و حق با من بود: همگی آمدند؛
ده‌ها نفر.

سان‌فرانسیسکو همچون باقی کشور تنوع نژادی
بسیاری دارد ولی در عین حال مردمش
خط‌کشی‌های خودشان را دارند. سان‌فرانسیسکو

به لحاظ فرهنگی و نژادی بیشتر شبیه تصویری
ساخته شده از موزائیک‌های کوچک است تا دیگی
که در آن همه با هم بجوشند. با این حال کمپین
ما کسانی را به خود جذب کرده بود که نماینده‌ی
طراوت و سرزندگی جوامع کوچک خودشان بودند.
داوطلبان و حامیان از همه‌ی محله‌ها آمده بودند:
چینی‌ها، کاسترو، پسفیک هایتس، میشن
دیستریکت. سفیدپوست، سیاه‌پوست، آسیایی و
امریکای لاتین تبار. طبقه‌ی مرفه و طبقه‌ی کارگر.
زن و مرد. جوان و پیر. گروهی از نوجوانان هنرمند
دیوارنگار، دیوار پستی ستاد انتخاباتی را تزئین
کردند و با اسپری و حروف بزرگ نوشتند **عدالت**.
ستادمان مملو از همه‌ی داوطلبانی بود که
برخی با رأی‌دهندگان تماس می‌گرفتند، برخی
دور هم پشت میز نشسته بودند و پاکت‌ها را پر
می‌کردند، برخی هم تخته‌شاسی‌شان را
برمی‌داشتند تا از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر بروند و

با مردم در مورد کاری که سعی داشتیم انجام
دهیم، صحبت کنند.

دقیقاً سر وقت به ستاد رسیدیم. مادرم را پیاده
کردم.

سؤال کرد: «میز اتو رو آوردی؟»
«بله، البته. صندلی عقبه.»

همان طور که در ماشین را می بست، گفت: «بسیار
خب. دوستت دارم.»

همان طور که با ماشین دور می شدم، صدایش را
شنیدم که گفت: «کامالا، نوارچسب چی؟!»
نوارچسب همراهم بود.

دوباره وارد خیابان شدم و به سمت نزدیک ترین
سوپرمارکت رانندگی کردم. صبح شنبه بود که
یعنی راهروهای فروشگاههای خواروبار خیلی
شلوغ هستند. وارد پارکینگ شدم، ماشینم را در
یکی از معدود جای پارک های خالی در پارکینگ
پارک کردم و میز اتو، نوارچسب و تابلوی کمپین

را که به دلیل انداختن داخل ماشین و درآوردن از آن کمی مچاله شده بود، برداشتم.

اگر فکر می‌کنید نامزد انتخابات شدن کار خیلی پرزرق و برقی است، آرزو می‌کنم کاش می‌توانستید من را همان‌طور که در پارکینگ با میز اتو زیر بغلم راه می‌رفتم، ببینید. بچه‌ها را به خاطر دارم که با تعجب به میز اتو نگاه و به آن اشاره می‌کردند و مادرهایی که دست بچه‌ها را می‌کشیدند و می‌بردند. تقصیری نداشتند. من احتمالاً خیلی مسخره به نظر می‌رسیدم یا حتی دیوانه.

اما میز اتو بهترین میزی بود که می‌شد راحت پشتش ایستاد. آن را مقابل ورودی سوپرمارکت روی زمین گذاشتم. کنار در، نزدیک چرخ‌های خرید، تابلویی را که رویش نوشته بود **کاملاً**

هریس، آوای عدالت با چسب چسباندم. زمانی که کمپین داشت شروع می‌شد، من و دوستم آندریا

دو استیل ۴۷ اولین متن کمپینم را نوشتیم:

زندگینامه‌ای بسیار ساده در صفحه‌ای سیاه و سفید به همراه خلاصه‌ای از کارهایی که تا به آن روز انجام داده بودم. آندریا بعداً مؤسسه‌ی اِمرِج امریکا ۴۸ را بنیان‌گذاری کرد؛ سازمانی که نظر زنان را در سراسر کشور جهت نامزدشدن در انتخابات برای حزب دمکراتیک جلب و به آن‌ها برای برنده‌شدن در انتخابات کمک می‌کند. چند دسته از برگه‌های تبلیغاتی‌ام را روی میز اتو گذاشتم و کنارش یک تخته‌شاسی به همراه یک برگه‌ی ثبت‌نام قرار دادم. پس از آن شروع به کار کردم.

خریداران چرخ‌های خود را از درهای اتوماتیک به سمت بیرون می‌کشیدند و به دلیل تابش نور خورشید چشمان خود را تنگ می‌کردند و سعی داشتند به خاطر آورند ماشین خود را کجا پارک کرده‌اند. بعد از سمت چپ می‌شنیدند:

«سلام! من کامالا هریس ام. نامزد انتخابات دادستان ناحیه شدم و امیدوارم ازم حمایت کنید.» راستش را بگویم، اگر فقط می توانستند بعداً اسمم را به خاطر آورند، برایم کافی بود. در ابتدای کمپین، یک نظرسنجی انجام دادیم تا ببینیم چند نفر در سان فرانسیسکو اسم مرا شنیده اند. نتیجه ی هولناکی که به دست آمد، تنها شش درصد بود. یعنی شش نفر از هر صد نفر قبلاً اسم مرا شنیده بودند. این موضوع باعث شد با خود فکر کنم: آیا مادرم یکی از کسانی بود که به شکل تصادفی با او تماس می گرفتند؟

اما وقتی وارد این ماجرا شدم می دانستم آسان نخواهد بود. می دانستم باید سخت تلاش کنم و خودم و آنچه را به آن پایبند هستم، به آدم های بسیاری معرفی کنم که اصلاً مرا نمی شناختند. برای بعضی از کسانی که اولین بار است نامزد انتخابات می شوند، تعامل با غریبه ها کمی مشکل

است که البته قابل درک هم هست. اینکه با فردی که در خیابان از کنارتان عبور می کند شروع به صحبت کنید یا در ایستگاه اتوبوس با کسانی که از محل کار به خانه می روند سر صحبت را باز کنید یا وارد مغازه‌ی کسی شوید و سعی کنید با او گپ بزنید، اصلاً کار آسانی نیست. خود من بارها مؤدبانه - و گاهی نه چندان مؤدبانه - از سوی بسیاری طرد شدم، مثل یک بازاریاب تلفنی که موقع شام تماس می گیرد. اما اغلب اوقات با کسانی برخورد کردم که بسیار گشاده‌رو و مهربان بودند و مشتاقانه می خواستند در مورد مشکلاتی که زندگی روزمره‌شان را تحت تأثیر قرار می دهد و آرزوهایی که برای خانواده و جامعه‌ی خود دارند، صحبت کنند. گاه این آمال و آرزوها از میان بردن خشونت خانگی بود و گاه خلق گزینه‌های بهتر برای کودکانی که در معرض خطر هستند. سال‌ها گذشته و من همچنان با کسانی برخورد می کنم

که گفت و گویمان را در ایستگاه اتوبوس به خاطر دارند.

عجیب اینکه این کار بیشتر از هر چیزی من را یاد انتخاب هیئت منصفه می انداخت. وقتی دادستان بودم در دادگاه وقت زیادی را صرف صحبت کردن با افراد گوناگونی می کردم که به آن ها گفته بودند باید به عنوان هیئت منصفه در محاکمه شرکت کنند و برای همین کار آمده بودند. وظیفه ی من این بود که در عرض چند دقیقه سؤالاتی از آن ها بپرسم و بر پایه ی پاسخ های شان تصمیم گیری کنم و اولویت ها و دیدگاه های این افراد را متوجه شوم. کمپین انتخاباتی هم تا حدی این گونه بود، با این تفاوت که وکیل مدافع شخص دیگر مرتب حرفم را قطع نمی کرد. خیلی خوشحال بودم که می توانستم با مردم ارتباط مستقیم داشته باشم. گاهی مادری با کودک نوپایش که داخل سبد خرید نشسته بود از

داخل فروشگاه بیرون می‌آمد و نزدیک به بیست دقیقه در مورد زندگی‌اش، تلاش‌هایش و لباسی که دخترش برای هالووین بر تن کرده صحبت می‌کردیم. پیش از اینکه از هم جدا شویم، در چشمانش نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «امیدوارم ازم حمایت کنید.» جالب است که بسیاری می‌گفتند تا به امروز هیچ‌کس چنین خواهش‌ای را مستقیماً با آن‌ها مطرح نکرده است.

با این حال این کار چندان برایم آسان نبود. همیشه از صحبت کردن در مورد کاری که باید انجام شود خیلی خوشحال بودم، اما رأی‌دهندگان دوست داشتند چیزی بیش از سیاست‌ها بشنوند. دوست داشتند شخص مرا بشناسند؛ اینکه چه کسی هستم، زندگی‌ام چگونه بوده و چه تجربیاتی در زندگی شخصیت من را شکل داده‌اند. آن‌ها می‌خواستند به شکل اساسی مرا بشناسند اما من طوری بزرگ شدم که در مورد خودم صحبت

نکنم. من با این باور بزرگ شدم که این کار نشان
از خودشیفتگی دارد؛ امری خودپسندانه. بنابراین با
اینکه می‌دانستم انگیزه‌شان از این سؤالات
چیست، کمی زمان بُرد تا به آن عادت کنم.
در اولین مبارزه‌ی انتخاباتی‌ام کاندیداهای زیادی
رقیبم بودند و کشیده‌شدن رأی‌گیری به دور دوم
غیرقابل اجتناب بود. اما نظرسنجی‌های ما (که به
مرور زمان بهبود زیادی پیدا کرده بودند) می‌گفتند
اگر فقط بتوانیم به دور دوم انتخابات برسیم،
پنج‌هفته بعد نیز برنده خواهیم شد.

کل روز انتخابات را از قبل از طلوع خورشید تا
زمانی که باجه‌های رأی‌گیری بسته شدند، در
خیابان‌ها به دست‌دادن گذراندم. کریست ^{۴۹}، یکی
از نزدیک‌ترین دوستانم، خودش را با هواپیما
رساند تا در تبلیغات پایانی به من کمک کند.
لحظات آخر شبیه به یک مایل پایانی در
مسابقه‌ی ماراتن بود که به نوبه‌ی خود بسیار

هیجان‌انگیز است. به محض اینکه نتایج اولیه
اعلام شدند، با خانواده‌ام، دوستانم و اعضای ارشد
کمپینم، همگی برای صرف شام به رستوران
رفتیم. مدیر کمپینم، جیم استرنز، در دفتر
انتخابات و مشغول نظارت بر شمارش آرا و
اطلاع‌دادن ارقام به ما بود. در طول شام دوست
عزیزم مارک لنو که در آن زمان یکی از اعضای
مجمع ایالتی کالیفرنیا بود، همراه با مایا، مشاور
کمپینم جیم ریوالدو^{۵۰} و دوست عزیزم متیو
رائچایلد بر شمارش آرا نظارت می‌کردند. هر
حوزه‌ای که نتایج خود را اعلام می‌کرد و با هر
لقمه پاستایی که به دهان می‌گذاشتیم، نتایج
نوشته‌شده روی رومیزی کاغذی به‌روزرسانی
می‌شد.

کمپین‌های امروزی متکی بر کلان‌داده، تحلیل و
مدل‌های پیچیده‌ی میزان مشارکت در انتخابات
هستند. اما بنا بر تجربه‌ام متوجه شدم یک دوست،

یک خودکار و یک کاسه اسپاگتی هم به همان
اندازه مؤثر هستند.

آماده‌ی رفتن بودیم که مایا بازویم را گرفت. خبر
جدیدی رسیده بود.

او با تعجب گفت: «وای خدای من، تو موفق
شدی. به دور دوم انتخابات رسیدی!» خودم هم
در ذهنم حساب و کتاب کردم تا مطمئن شوم حق
با مایاست. به یاد دارم نگاهی به مایا انداختم و
مایا نگاهی به من انداخت و هر دو گفتیم: «باورت
می‌شه؟ واقعاً هنوز تو رقابتیم!»

دور دوم انتخابات پنج هفته بعد بود. آن روز باران
شدیدی می‌بارید و من همان‌طور که در
ایستگاه‌های اتوبوس با رأی‌دهندگان دست
می‌دادم، مثل موش آب‌کشیده شده بودم. آن
شب، همان‌طور که امید می‌رفت، با اقتدار پیروز
شدم.

در ستاد انتخاباتی جشن گرفتیم و همان طور که
آهنگ «ما قهرمان هستیم» در اتاق طنین انداز
بود، برای سخنرانی رفتم. نگاهی به جمعیت
حاضر کردم. دوستان، خانواده، استادان، داوطلبان
همه بودند. من داشتم به یک جامعه‌ی کوچک
صمیمی نگاه می‌کردم. مردمی از فقیرترین و
غنی‌ترین محله‌ها در آنجا حضور داشتند. افسران
پلیس در کنار فعالانی که برای اصلاح ساختار
پلیس تلاش می‌کردند، جوانان در کنار شهروندان
مسن خوشحالی می‌کردند. این تصویر، انعکاسی از
همان چیزی بود که همواره باور داشتم حقیقت
دارد: وقتی پای مهم‌ترین چیزها در میان باشد،
وجوه اشتراک‌مان خیلی بیشتر از اختلافات‌مان
است.

در زمان نگارش این کتاب، نزدیک به پانزده سال
از انتخاب من به عنوان دادستان ناحیه‌ای در آن

سال می‌گذرد. از آن زمان تاکنون تقریباً هر روزم
را به نحوی صرف تلاش برای اصلاح نظام
عدالت کیفری کرده‌ام. دو دوره به عنوان دادستان
ناحیه‌ای و تقریباً دو دوره به عنوان دادستان کل را
صرف این کار کردم و قانون اصلاح عدالت
کیفری را در شش هفته‌ی اول انتخاب‌شدنم به
عنوان سناتور ایالات متحده تسلیم مجلس کردم.
گرچه صبح روز مراسم تحلیف خود در سال ۲۰۰۴
کاملاً آگاه بودم این مسائل چقدر برایم اهمیت
دارند، هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که مرا از
سان‌فرانسیسکو به ساکرامنتو و بعد واشینگتن
دی‌سی ببرند.

مراسم تحلیفم به عنوان دادستان ناحیه‌ای در
سالن تئاتر هربست در مرکز هنرهای نمایشی و
یادبود جنگ در سان‌فرانسیسکو برگزار شد؛ همان
صحنه‌ای که منشور ملل متحد در سال
۱۹۴۵ روی آن امضا شده بود. حالا داشتیم به

شکلی دیگر تاریخ‌سازی می‌کردیم اما پیامی که منتقل می‌شد، همان اتحاد بود. مادرم بین من و رونالد جرج [۵۱](#)، قاضی ارشد جمهوری خواه دیوان عالی کالیفرنیا، ایستاده بود که من او را برای مراسم سوگند خود انتخاب کرده بودم. واضح‌ترین خاطره‌ای که از آن روز دارم این است که به مامان نگاه کردم و غرور و شعف را در صورتش دیدم.

سالن تا حد انفجار پر شده بود. صدها نفر از هر گوشه‌ی شهر در آنجا حضور داشتند. طبل‌زنان طبل زدند. گروه کُر جوانان آواز خواندند. یکی از پیشوایان روحانی دعای بسیار زیبایی خواند. مراسم متشکل از فرهنگ‌ها و نژادهای مختلف و به زیباترین و بهترین شکل ممکن تا حدی پرهرج و مرج بود.

جری براون، شهردار اوکلند در آن زمان، در ردیف اول نشسته بود. به من گفت او و پدرش شصت

سال پیش هر دو همین سوگند را خوردند. و گوین
نیوسم ۵۲ نیز همان روز به عنوان شهردار سوگند
یاد می کرد، بنابراین این احساس به وضوح در شهر
وجود داشت که فصل جدیدی برای
سیاستمداران سان فرانسیسکو آغاز شده است.
این به معنی دورنمای جدیدی پر از احتمالات
متنوع بود.

در شلوغی بین جمعیت راه می رفتم، دست
می دادم، دیگران بغلم می کردند و از شوق و ذوق
همه لذت می بردم. همان طور که بزم و خوشی رو
به پایان بود، مردی با دو دختر کم سن و سالش نزد
من آمد.

مرد گفت: «امروز آوردم شون اینجا تا ببینن کسی
که شبیه به اوناست، وقتی بزرگ بشه چه کارهایی
ازش برمیاد.»

پس از مراسم تحلیف، یواشکی برای دیدن دفتر
جدیدم رفتم. دوست داشتم بدانم نشستن پشت

آن صندلی چه احساسی دارد. همراه با مدیر روابط عمومی ام، دبی مزلو، به سمت کاخ دادگستری رانديم. در سمت راست دقیقاً کنار بزرگراه «۸۵۰» یک ساختمان طوسی بالبهت قرار داشت؛ من قبلاً به شوخی می‌گفتم اینجا برای کار کردن «به شکلی وحشتناک خوب» است. علاوه بر دفتر دادستان ناحیه‌ای، اداره‌ی پلیس، دادگاه‌های کیفری، دفتر توقیف ماشین‌های شهر، زندان ایالتی و اداره‌ی پزشکی قانونی نیز در این ساختمان قرار داشتند. بی‌شک این ساختمان جایی بود که سرنوشت زندگی افراد زیادی در آن تغییر می‌کرد؛ گاهی برای همیشه.

در دفتر کار جدیدم گشتی زدم: «اوه، وای.» یا بهتر بگویم اطراف اتاق خالی را نگاهی انداختم. اتاق تقریباً خالی خالی و آماده برای نفر بعدی شده بود. یک میز فلزی جلو یکی از دیوارها بود و یک کامپیوتر ونگ دهه‌ی ۱۹۸۰ روی آن بود.

(آن زمان ما در سال ۲۰۰۴ بودیم.) تعجبی نداشت
اداره هنوز یک آدرس ایمیل نداشت. یک سطل
آشغال که کیسه‌ی پلاستیکی داشت، گوشه‌ی
اتاق بود و تعدادی سیم از زمین بیرون زده و آزاد
بودند. بیرون از پنجره‌ی دفتر جدیدم چندین تابلو
کسب‌وکار وثیقه‌گذاری برای زندانی‌ها به ردیف
دیده می‌شد؛ یادآوری روزانه‌ی اینکه چطور نظام
عدالت کیفری، فقرا را بابت بی‌پولی تنبیه می‌کند.
هیچ میزی در اتاق نبود. تنها یک صندلی در جای
خالی میز قرار داشت. فکر کردم اشکالی ندارد، من
هم برای همین صندلی آمده بودم. سر جای خودم
نشستم.

حالا همه‌جا ساکت بود و برای اولین بار از ابتدای
آن روز، با افکارم تنها شده بودم. همه‌ی
اتفاق‌های روز را با تمام وجود حس کردم و به
باورنکردنی بودن‌شان فکر کردم.

نامزد انتخابات شده بودم، چون می‌دانستم از
پیش برمی‌آیم و می‌دانستم کارم بهتر از نفر قبلی
خواهد بود. با این حال این را هم می‌دانستم که
من اینجا نماینده‌ی چیزی بسیار بزرگ‌تر از
تجربه‌ی شخصی خودم هستم. در آن زمان، تعداد
کمی از دادستان‌ها مثل من بودند یا پیشینه‌ی مرا
داشتند. هنوز هم همین‌طور است. تحقیقی در
سال ۲۰۱۵ نشان داد نودوپنج درصد از
دادستان‌های منطقه‌ای برنده‌ی انتخابات در کشور
ما سفیدپوست و هفتادونه درصدشان مرد هستند.
هیچ بخشی از وجود من بهتر از آن یک دهه‌ای
که در خط مقدم نظام عدالت کیفری به عنوان
دادستان جزء سپری کردم، نمی‌توانست روی
دیدگاهم درباره‌ی این کار تأثیرگذار باشد. این
نظام قضایی را از بر بودم. می‌دانستم چه چیز
هست، می‌دانستم چه چیز نیست و می‌دانستم چه
چیز می‌تواند بشود. دادگاه قرار است قانون عدالت

باشد اما معمولاً تبدیل به مرکز بی عدالتی می شود.
خوب می دانستم هر دو این ها صحت دارند.
آن قدر در دادگاه بودم که قربانیان خشونت را
سال ها بعد در لباس عاملان خشونت دوباره
ملاقات کنم. با کودکانی کار کردم که در
محله هایی مملو از جرم و جنایت بزرگ شدند، تا
حدی که میزان اختلال اضطراب پس از سانحه
در آنان به اندازه ی کسانی بود که در مناطق
جنگی بزرگ می شدند. من با کودکانی در سیستم
خانواده ی جایگزین کار کردم که پیش از
هجده ساله شدن شش بار خانه ی خود را تغییر
دادند، از چاله به چاه افتادند و در نهایت در
چرخنده های سیستم گیر کردند و هیچ امیدی به
آزادی نداشتند. من کودکانی را دیدم که تنها به
خاطر شرایط تولد و جغرافیای محل زندگی شان
محکوم به آینده ای تاریک و سیاه شده بودند.
شغل من به عنوان معاون دادستان این بود که

کاری کنم متخلفان از قانون با عواقب کار خود
مواجه شوند. اما آیا نظام عدالت کیفری چیزی به
آنها و جامعه‌ای که آنها در آن زندگی کرده
بودند، بدهکار نبود؟

آنچه این نظام در عوض تاوان به مردم می‌داد،
چیزی جز حکم حبس برای عده‌ی کثیری از
مردم نبود و این خود باعث می‌شد شرایط مناطق
محروم بدتر از گذشته شود. ایالات متحده بیش از
هر کشوری در جهان مردم را به زندان می‌اندازد.
در واقع ما بیش از دو میلیون و صد هزار زندانی
در زندان‌های ایالتی و فدرال در سال ۲۰۱۸
داشتیم. بگذارید جور دیگری بگوییم: پانزده ایالت
از ایالات آمریکا جمعیتی کمتر از تعداد زندانیان
دارند. جنگیدن با مواد مخدر بسیاری از افراد را به
درون سیستم کشید؛ این موضوع باعث شده نظام
عدالت کیفری به نوعی خط تولید تبدیل شود.
خودم از نزدیک دیده‌ام.

در ابتدای مسیر حرفه‌ای‌ام، من را به بخشی از اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر آلامیدا کاونتی فرستاده بودند که نامش را پُل گذاشته بودند و در آن هریک از وکلا در دفاتر کوچک‌شان به صدها پرونده‌ی مواد مخدر رسیدگی می‌کردند. قطعاً در این انبوه پرونده‌ها تعداد زیادی آدم بد وجود داشتند که به بچه‌ها مواد می‌فروختند یا کودکان را مجبور می‌کردند برای آن‌ها مواد بفروشند، اما بسیاری از پرونده‌ها داستان دیگری را روایت می‌کردند: مردی که تنها برای همراه داشتن مقدار خیلی کمی کراک گرفتار شده بود یا زنی که به دلیل نشستن روی پله‌های جلویی خانه‌اش بعد از کشیدن مواد دستگیر شده بود.

اثبات اتهامات پرونده‌ها خیلی راحت و محکوم کردن این آدم‌ها بسیار غم‌انگیز بود. ما در تلاش‌مان برای پاک کردن خیابان‌ها، مشغول جرم‌انگاری یک بحران سلامت عمومی بودیم و

بدون تمرکز بر درمان و جلوگیری، اپیدمی مصرف
کراک همچون ویروسی کشنده پخش شد،
شهرها را یکی پس از دیگری سوزاند تا اینکه یک
نسل از مردم را گرفتار خودش کرد.
همان‌طور که به‌تنهایی در دفتر جدید خود نشسته
بودم، زمانی را به خاطر آوردم که به عنوان
دادستانی جوان، صدای برخی از همکارانم را در
راهرو شنیدم.

یکی از آن‌ها سؤال کرد: «می‌تونیم همکاری با
باند رو اضافه کنیم؟»

دیگری گفت: «می‌تونی ثابت کنی تو بانده؟»
«معلومه، دیدی که چی پوشیده بود، از کجای
شهر دستگیرش کردن. نوار اون یارو رپره، اسمش
چی بود؟ اون رو هم داشت.»

من به راهرو قدم گذاشتم. «سلام بچه‌ها، فقط
محض اطلاعاتون می‌گم: خانواده‌ی من تو اون
محله زندگی می‌کنن. دوستانی دارم که اون‌طوری

لباس می پوشن و یک نوار هم از همون رپر همین
الان تو ماشینم دارم.»

خوب به همه ی این ها فکر کردم. چرا نامزد
انتخابات شدم؟ برای کمک به چه کسی؟ و اینکه
میان توانایی و امکان گرفتن محکومیت یک نفر
برای جرم و داشتن باور و اعتقادات واقعی چه
فرقی هست؟ در نهایت می دانستم به خاطر
قربانیان آنجا هستم. هم قربانیان جرایمی که رخ
داده اند و هم قربانیان یک نظام عدالت کیفری که
پُر ایراد بود.

برای من دادستان بودن یعنی درک کردن این
دوگانگی - و عمل کردن به آن - اینکه بفهمم
زمانی که فردی جان شخص دیگری را می گیرد
یا کودکی آزار داده می شود یا زنی مورد تجاوز
قرار می گیرد، مرتکبان جنایت باید به اشد مجازات
برسند. این یکی از شروط ضروری عدالت است.
اما همچنین مهم است این را هم بفهمیم که

عدالت در نظامی که قرار است عدالت برقرار کند
و رسیدن به آن را تضمین کند، کمیاب است.
وظیفه‌ی یک دادستان مترقی این است که از آنان
که نادیده گرفته شدند حمایت کند، صدای کسانی
باشد که صدای‌شان شنیده نمی‌شود، دلایل جرم
را ببیند و در جهت رفع‌شان قدم بردارد، کاری کند
نه اینکه فقط به عواقب این جرایم بپردازد، باید از
نابرابری و بی‌انصافی‌ای سخن بگوید که در
نهایت به بی‌عدالتی می‌انجامد. اینکه بفهمد همه
نیاز به تنبیه‌شدن ندارند، بلکه بسیاری از افراد تنها
نیازمند کمک هستند.

تقه‌ای به در خورد. دبی بود. با لبخند سؤال کرد:
«آماده‌ای؟»

گفتم: «الان میام.» برای یک لحظه‌ی دیگر
سکوت را مثل هوا به درون ریه‌ام کشیدم. سپس
یک خودکار و یک دفترچه از کیفم درآوردم و
شروع به فهرست‌نوشتن کردم.

تازه پشت میزم نشسته بودم که دستیار اداری‌ام
وارد شد.

«رئیس، یه مامان دیگه هم بیرون ایستاده.»

«ممنون. الان میام بیرون.»

به سمت انتهای راهرو راه افتادم تا به او خوشامد
بگویم. چند هفته بیشتر نبود که در شغل جدیدم
مشغول به کار شده بودم، اما اولین باری نبود که
به این دلیل تا انتهای این راهرو می‌رفتم. اولین
باری نبود که زنی نزدم آمده بود و گفته بود:
«می‌خوام با کامالا صحبت کنم. من فقط با
کامالا صحبت می‌کنم.» خوب می‌دانستم چرا
آمده است. مادر کودکی به قتل رسیده بود.

زن تقریباً در آغوش من غش کرد. میزان رنج و
عذابش باورنکردنی بود. عزادار و خسته بود. ولی
همین حضورش خود گواهی بر نیرو و قدرت او
بود. به خاطر فرزندش آنجا بود؛ فرزندى که از

دست داده بود. مرد جوانی که با شلیک گلوله در خیابان کشته شده بود. چند ماهی از فوت پسرش می‌گذشت، با این حال قاتل هنوز آزاد می‌گشت. این هم یکی از بیش از هفتاد پرونده‌ی باز قتل بود که از پیش از شروع به کار من به عنوان رئیس این اداره در اداره‌ی پلیس خاک می‌خورد. برخی از این مادران را می‌شناختم، باقی‌شان را در زمان برگزاری کمپین انتخاباتی ملاقات کرده بودم. اکثراً سیاه‌پوست یا امریکای لاتین تبار و از محله‌هایی بودند که جرم و جنایت در آن‌ها بیداد می‌کرد و همگی عاشق فرزندان خود بودند. همگی گرد هم آمده و گروهی با نام مادران قربانیان قتل را تشکیل داده بودند. تا حدی برای‌شان مثل گروه‌درمانی بود و تا حدی هم سازماندهی برای دفاع از حقوق قربانیان و خانواده‌ها. آنان برای کنار آمدن با غم فقدان خود

به یکدیگر تکیه می کردند و همگی در پی
برقراری عدالت برای فرزندان شان بودند.
مطمئن نبودند من می توانم کمک شان کنم یا نه،
اما می دانستند حداقل حاضرم آن ها را ببینم و
منظورم واقعاً دیدن آن هاست. اینکه دردشان، غم
و اندوه شان و روح شان را ببینم که زخمی و
مجروح بود. اول از همه و مهم تر از همه اینکه
می دانستند من آن ها را مادرانی می بینم که عاشق
فرزندان شان بودند و اکنون عزادار آنان هستند.
این بخشی از تراژدی است. زمانی که مردم
می شنوند مادری فرزندش را به خاطر سرطان یا
تصادف رانندگی یا جنگ از دست داده، واکنش
طبیعی شان ابراز همدردی و ناراحتی دسته جمعی
است. اما زمانی که یک زن پسرش را به خاطر
خشونت در خیابان ها از دست می دهد، واکنش
مردم معمولاً متفاوت است و همگی با هم
شانه ای بالا می اندازند، گویی انتظارش می رفته.

آن را تراژدی ترسناک ازدست دادن فرزند
نمی‌دانند، بلکه تنها به چشم آمار و ارقام به آن
نگاه می‌کنند. گویی علت و نحوه‌ی کشته شدن
پسر است که ارزش جان پسر را تعیین می‌کند.
گویی فقدانی که مادرش تجربه کرده ارزش
همدردی را نداشته و رنجش کمتر است.
او را به سمت دفترم بردم تا در خلوت با هم
صحبت کنیم. به من گفت به پسرش شلیک
کرده‌اند و او را کشته‌اند. گفت که هیچ‌کس
دستگیر نشده، که به نظرش موضوع برای
هیچ‌کس مهم نیست. از روزی برایم گفت که
مجبور شده به پزشکی قانونی برود و جسد
پسرش را شناسایی کند و اینکه چطور نمی‌تواند
آن تصویر را از ذهنش بیرون کند؛ او که بی‌جان
در جایی به آن سردی خوابیده بود. گفت برای
کارآگاه پرونده‌ی قتل پیام‌هایی گذاشته و
سرنخ‌های احتمالی را به او داده، اما هرگز جوابی

نگرفته. هیچ اتفاقی نیفتاده، به نظر هیچ اتفاقی

نیفتاده و برایش جای تعجب داشت که چرا

هیچ کس اهمیت نمی‌دهد. دستم را گرفت و

مستقیم در چشمانم خیره شد. گفت: «پسر من

هم ارزش داشت. هنوز هم برای من ارزش داره.»

به او اطمینان دادم: «برای من هم ارزش داره.»

زندگی او باید برای همه باارزش می‌بود. از تیمم

خواستم در اسرع وقت کل کارآگاه‌های

پرونده‌های قتل را در اتاق کنفرانس دور هم جمع

کنند. می‌خواستم بدانم این پرونده‌ها چطور دارند

پیش می‌روند.

بازرسان قتل در حالی در جلسه حضور پیدا کردند

که نمی‌دانستند چه چیزی در انتظارشان است. آن

زمان نمی‌دانستم چندان رایج نیست دادستان

ناحیه‌ای آنان را برای جلسه احضار کند. یک به

یک از آنان خواستم وضعیت پرونده‌های قتل

حل نشده‌ی خودشان را برایم بازگو کنند و به آنها

فشار آوردم جزئیاتی در این مورد به من بدهند که چگونه سعی دارند عدالت را برای این خانواده‌ها برقرار کنند. سوالات نیش‌داری داشتم و خیلی بازرسان را تحت فشار قرار دادم. بعدها فهمیدم بیش از آنچه انتظارش را داشتند به آن‌ها فشار آوردم. این موضوع باعث ناراحتی بعضی از آن‌ها شد، اما کار درستی بود و باید انجام می‌شد. اهمیتی نداشت چنین رویه‌ای قبلاً وجود داشته یا نه.

آنان حرف‌هایم را جدی گرفتند. یک ماه پس از جلسه، اداره‌ی پلیس کمپین جدیدی راه‌اندازی کرد تا شاهدان قتل‌ها را تشویق کند پا پیش بگذارند. به مرور زمان توانستیم آمار پرونده‌های قتل حل‌نشده را تا بیست و پنج درصد کاهش دهیم. تمام پرونده‌ها را نمی‌شد حل کرد اما ما تمام تلاش‌مان را می‌کردیم تا آن‌هایی را که قابل حل هستند، حل کنیم.

برخی از پشتکار من در این راه حیرت زده بودند و می دانستم باقی آن ها با خود فکر می کنند من به عنوان یک زن سیاه پوست چطور می توانم بخشی از دستگاهی باشم که مردان جوان رنگین پوست بیشتری را پشت میله ها می اندازد؟ شکی نیست که نظام عدالت کیفری عیوب مهمی در خود داشته و از بنیان مشکل دارد و ما نیز باید با این حقیقت روبه رو شویم. اما نمی توانیم درد مادران، مرگ فرزندان و قاتلی که همچنان در خیابان ها قدم می زند را نادیده بگیریم. به باور من باید عواقبی جدی در انتظار کسانی باشد که جرایم جدی را مرتکب می شوند.

من پرونده هایی در مورد انواع و اقسام جرایم قابل تصور داشتم. مثلاً مردی که به معنای واقعی پوست سر دوست دخترش را در طول مشاجره ای کنده بود. من از جنایت کاران سادیسمی بازجویی کردم که فجیع ترین اعمال را در حق دیگران

انجام دادند. در صحنه‌های قتلی ظاهر شدم که مردم کشته شده‌اند و برای قاتلان آن پرونده‌ها حکم گناهکاری گرفتم. با قاتلان خونسردی در دادگاه روبه‌رو شدم که قاضی برای‌شان حبس ابد صادر کرده است. و در موارد بخصوصی بدون هرگونه خجالت از قاضی درخواست حکم‌های شدیدتر را داشتم. برای مثال در سال ۲۰۰۴،

لایحه‌ای در کالیفرنیا به تصویب رسید که دوره‌ی زندان را برای مردان منحرفی طولانی‌تر کرد که برای داشتن رابطه‌ی جنسی با دخترانی که زیر سن قانونی هستند، پول پرداخت می‌کردند. به اعتقاد من با این پرونده‌ها باید به شکل تجاوز جنسی به کودکان برخورد کرد.

اما بیاید واضح صحبت کنیم: وقتی نوبت به جرایمی با جدیت کمتر می‌رسد، اوضاع این‌گونه نیست و نباید هم باشد. اولین باری را که از زندان ایالتی بازدید کردم، خوب به خاطر دارم. مردان

جوان بسیاری را دیدم که اکثراً سیاه‌پوست یا
رنگین‌پوست یا فقیر بودند. بسیاری‌شان به دلیل
اعتیاد و ناامیدی و فقر در زندان به سر می‌بردند.
پدرانی بودند که دل‌شان برای فرزندان‌شان تنگ
شده بود. نوجوانانی بودند که بسیاری‌شان به
درون باندهای خلافکاری کشیده شده بودند اما
آن باندها به آن‌ها اختیار انتخاب برای ورود به این
باندها را نداده بودند. اکثریت‌شان به دلیل جرایم
خسونت‌آمیز آنجا نبودند، با این حال قطراتی بودند
در دریای کسانی که در موج کثرت احکام حبس
گیر افتاده بودند. انسان‌هایی که زندگی خودشان،
خانواده‌های‌شان و جامعه‌شان نابود شده بود. آنان
در واقع بنای یادبودی زنده بودند از پتانسیل‌های
از دست‌رفته و من می‌خواستم این چرخه را
بشکنم.

در سال ۱۹۷۷، در قلب محله‌ای در

سانفرانسیسکو با نام وسترن ادیشن، دوستم

لطیفه سایمن ^{۵۳} متولد شد. در محله‌ای که از

محلات طبقه‌ی متوسط بود بزرگ شد. در زمان

شیوع اپیدمی کراک در ایالات متحده به چشم

خود دید کراک دارد با جامعه‌اش چه می‌کند؛

اعتیاد مخربی را که به همراه داشت، باری را که

روی دوش خانواده‌هایی می‌گذاشت که در حالت

عادی هم با آب‌باریکه‌ای زندگی خود را

می‌گذراندند و پدران را غیب می‌کرد و عمیق‌ترین

و ذاتی‌ترین غریزه‌های مادری را برای محافظت

از کودکش از بین می‌برد. زمانی که لطیفه دختر

جوانی بود، تمایل داشت به دیگران کمک کند، اما

همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، به یکی از کسانی

تبدیل شد که به کمک نیاز دارند. بالاخره بابت

سرقت از فروشگاه آزادی مشروط گرفت. ادامه‌ی

تحصیل را رها کرد.

اما بعد یک نفر مداخله کرد. لطیفه نوجوان بود و
هشت ساعت در روز در تاکوبل کار می کرد تا
اینکه یک روز مددکار اجتماعی به او در مورد
فرصتی جدید اطلاع رسانی کرد. در

سان فرانسیسکو، سازمانی به نام مرکز توسعه‌ی
زنان جوان وجود داشت که برای دختران و زنان
جوانی که در خیابان‌ها دچار مشکل بودند،
دوره‌های خدمات اجتماعی از جمله آموزش‌های
شغلی ارائه می داد. این مرکز به دنبال کارمندی
جدید می گشت. لطیفه فرصت جدیدی برای
زندگی خود دید و به آن چسبید.

در نوجوانی شروع به کار کردن برای مرکز و
بزرگ کردن دخترش کرد. با گذشت زمان دیگر
کسی جلودارش نبود. همه جا حضور داشت: در
جلسات دولت محلی برای ایجاد تغییرات و کمک
به دخترانی که قاچاق شده بودند درخواست کمک
می کرد، در خیابان‌های محلات فقیرنشین کاندوم

و شکلات همراه با اطلاعاتی در مورد نحوه‌ی کمک گرفتن پخش می‌کرد و در خود مرکز نیز، به دختران قشر آسیب‌پذیر در محله‌ی خود کمک می‌رساند. خودش تعریف می‌کرد: «من توی وجود این دختری جوون، مقاومت رو می‌دیدم. کسانی بودن که واقعاً هیچ‌چیز نداشتن اما به نوعی می‌تونستن امروزشون رو بگذرونن. و روز بعدی. و روز بعدی.»

اعضای هیئت‌مدیره‌ی مرکز آن قدر تحت‌تأثیر سرسختی، مهارت‌ها و رهبری لطیفه قرار گرفته بودند که از او خواستند مدیر اجرایی شود. در سن نوزده سالگی. او پاسخ مثبت داد. اینجا بود که من با او آشنا شدم.

در دفتر دادستانی شهر، من همراه با همان گروه از زنانی کار می‌کردم که لطیفه می‌شناخت و با آن‌ها همکاری می‌کرد. من جلسات «حقوق خود را بدانید» را برای زنان آسیب‌پذیر در سرتاسر شهر

برگزار می‌کردم و به لطیفه پیشنهاد دادم با هم
کار کنیم. می‌دیدم لطیفه به معنای واقعی نابغه
است و مشخص شد تنها کسی نیستم که چنین
دیدگاهی دارد. در سال ۲۰۰۳ به عنوان جوان‌ترین
زنی که تا به حال جایزه‌ی «نابغه»ی مک‌آرتور را
برنده شده انتخاب شد. کسی که فقط دیپلم
داشت.

زمانی که دادستان ناحیه‌ای شدم، معمولاً با خود
فکر می‌کردم: «اگر لطیفه به جای سرقت از
فروشگاه به خاطر یک کیسه مواد مخدر دستگیر
می‌شد چی می‌شد؟ اگر به جای آزادی مشروط
بهش حکم زندان می‌دادن چطور؟» من خوب
می‌دانستم حکم حبس چه معنایی دارد. موضوع
فقط زمانی نبود که باید در زندان سر می‌کرد،
موضوع اتفاقاتی بود که بعد از آن رخ می‌داد. ما به
عنوان یک کشور، تخصص‌مان در زمینه‌ی
آزادکردن زندانیانی است که در موقعیت‌های بسیار

بد و ناامیدکننده قرار دارند. ما به آنها کمی پول
و یک بلیت اتوبوس می‌دهیم و آنها را با
سابقه‌ی زندان به سوی سرنوشت روانه می‌کنیم.
این نوع سوابق چیزهایی نیستند که به مذاق
کارفرماها خوش بیایند. در بسیاری از موارد
می‌بینند در فرایند استخدام پس زده می‌شوند و
هیچ راهی برای پول درآوردن ندارند. از لحظه‌ای
که زندان را ترک می‌کنند، در خطر بازگشت
مجدد هستند. باید زندگی خود را در همان محله،
با همان مردم و سر همان چهارراهی که در آن
دستگیر شدند، ادامه دهند؛ تنها فرقی این است
که اکنون سابقه‌دار هستند. زندان معمولاً نوعی
کشش گرانشی گریزناپذیر دارد؛ نزدیک به هفتاد
درصد از صدها هزار زندانی‌ای که هر سال در این
کشور آزاد می‌شوند، در عرض سه سال مجدداً
مرتکب جرم می‌شوند. ادامه‌ی وضع کنونی ممکن
نیست.

من گروه کوچکی از مشاوران مورد اعتماد، از جمله رئیس پلیس شجاع و باهوشم، تیم سیلارد را گرد هم آوردم و سؤالی پرسیدم: باید برای آماده‌سازی یک برنامه‌ی ورود مجدد به جامعه که مؤثر هم باشد چه کرد؟ به عبارت دیگر، اگر بهترین راه برای فراهم‌آوردن امنیت عمومی در درجه‌ی اول جلوگیری از جرم باشد، چه کاری می‌توانیم انجام دهیم تا دیگران را از ارتکاب مجدد جرم بازداریم؟

اگر می‌توانستیم آن‌ها را دوباره به راه راست برگردانیم، چه می‌شد؟

این سؤال بعداً برای نام‌گذاری برنامه‌ای استفاده شد که من و تیمم با هم تهیه کردیم: «راه راست.» در قلب برنامه، باور من به رستگاری قرار داشت. رستگاری مفهومی قدیمی است که در مذاهب بسیاری ریشه دارد. رستگاری مفهومی است که می‌گوید همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم و

برای برخی از ما این اشتباه در سطحی است که
جرم محسوب می‌شود. بله، باید عواقب و
پیامدهایی برای هر کار وجود داشته باشد، اما پس
از اینکه بدهی به جامعه پرداخت شد، این نشانی
از جامعه‌ی متمدن نیست که به مردمش اجازه
دهد راه بازگشت خود را پیدا کنند؟
ابتدا برنامه از سوی بسیاری پس زده شد. در آن
زمان سیاست عدالت کیفری همچنان در حال
رفتن به سمت چیزهایی همچون دوره‌های
سخت‌تر زندان یا نظامی کردن پلیس بود. باور
اصلی در میان بسیاری این بود که نظام عدالت
کیفری به اندازه‌ی کافی تنبیهی نیست. یک دهه
بعد می‌توانم ادعا کنم که این دیدگاه خوشبختانه
تغییر کرده و فضای کافی برای رویکردی
متوازن‌تر به وجود آمده است. برنامه‌های ورود
مجدد به جامعه همچون «راه راست» حالا به
دیدگاهی عادی و عمومی در مورد مقابله با جرم

تبدیل شده است. اما در آن زمان با برخورد منفی
شدید از سوی افرادی روبه‌رو شدم که به طور
منظم با آن‌ها کار می‌کردم. آن‌ها فکر می‌کردند
شغل یک دادستان این است که مردم را به زندان
بیندازد، نه اینکه روی اتفاقاتی که بعد از
آزادی‌شان برای‌شان خواهد افتاد تمرکز کند؛ این
موضوع مشکل شخص دیگری بود. من را به این
متهم کردند که وقت و منابع ارزشمند را هدر
می‌دهم. مردم به من می‌گفتند: «تو باید به جای
اینکه آزادشون کنی، بندازی‌شون تو زندان.»
اما ما استقامت کردیم. این برای من یکی از
ارزشمندترین مزایای اداره کردن دادستانی ناحیه
بود؛ حرف آخر را خود من می‌زدم و می‌گفتم این
طرح را دنبال کنیم یا نه. صدای منتقدانم را
می‌شنیدم، اما خود را محدود به حرف‌ها و
نظرات‌شان نمی‌کردم. می‌خواستم تغییری ایجاد
کنم. می‌خواستم ثابت کنم این کار شدنی است.

بنابراین من و تیم شروع به کار کردیم.

می‌خواستیم با وارد کردن شرکت‌کنندگان به برنامه‌ای سخت‌گیرانه که معمولاً آن را با اردوگاه تعلیمات نظامی مقایسه می‌کردم، فرصت ساختن یک زندگی نو را به آن‌ها بدهیم. این برنامه شامل آموزش مهارت‌های شغلی، دوره‌ی درسی برای آزمون دیپلم داوطلبان آزاد، دوره‌های خدمات اجتماعی، کلاس‌های آموزشی مالی و تربیت فرزند و همچنین آزمایش مواد مخدر و روان‌درمانی می‌شد. اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر مسئولیت اصلی را بر عهده داشت، اما ما هم تعدادی شریک مهم را به کار گرفتیم؛ از شرکت‌های خیریه که بر دوره‌های خدمات اجتماعی و آموزش شغلی نظارت می‌کردند گرفته تا اتاق بازرگانی سان‌فرانسیسکو و شرکت‌های عضو آن که به یافتن شغل برای شرکت‌کنندگان در برنامه کمک می‌کردند، تا اتحادیه‌های اصناف

محلی که فرصت‌های فوق‌العاده‌ای برای کارورزی
و کارآموزی فراهم می‌آوردند.

پروژه‌ی «راه راست» گرچه رویکردی بسیار
دلسوزانه داشت، اما در واقع طوری طراحی شده
بود که گذر از مراحل مختلف آن آسان نباشد. این
برنامه، برنامه‌ی خیریه نبود، برنامه‌ی کمک به
اجرای قانون بود. تمامی شرکت‌کنندگان اولیه‌ی
این برنامه مجرمانی بودند که فقط یک بار زندانی
شده بودند و جرایم غیرخشن در پرونده داشتند و
سفرشان به نظام عدالت کیفری را از صندلی عقب
اتومبیل پلیس شروع کرده بودند. شرکت‌کنندگان
ابتدا باید اعتراف می‌کردند که گناهکار هستند و
مسئولیت کارهایی که باعث شده پای‌شان به
اینجا باز شود، با آنهاست. ما متعهد می‌شدیم اگر
شرکت‌کنندگان برنامه را با موفقیت به پایان
برسانند، سابقه‌شان را پاک کنیم که همین باعث
می‌شد بیش از پیش تلاش کنند. ما برنامه‌ای
طراحی نکرده بودیم که به بهبود تدریجی یا کلی

و حاشیه‌ای بینجامد، بلکه هدف تحول بود. ما از پتانسیل‌ها و توانایی‌های این جوانان آگاه بودیم و می‌خواستیم این پتانسیل را در خود ببینند. می‌خواستیم هر شرکت‌کننده نهایت استفاده را از پتانسیل‌هایش بکند.

وقتی زمان انتخاب فردی برای مدیریت برنامه رسید، یک نام به سرعت در ذهنم تداعی شد. با لطیفه تماس گرفتم.

ابتدا چندان مایل نبود. هرگز خود را از آن دسته افرادی نمی‌دید که بخواهند برای اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر کار کنند. به من گفت: «هیچ وقت نمی‌خواستم کسی باشم که برای آقای رئیس کار می‌کنه.»

من خندیدم: «خب نگران نباش. لازم نیست برای آقای رئیس کار کنی. برای من کار می‌کنی.»
لطیفه سخت کار می‌کرد و دانش‌آموزان پروژه‌ی «راه راست» نیز همین‌طور. و در شبی که هیچ‌گاه

فراموش نخواهم کرد، توانستیم ثمره‌ی این تلاش‌ها را به چشم ببینیم.

تیم، لطیفه و بسیاری دیگر از اعضای دفترم بعدازظهر، یعنی پس از تعطیلی دادگاه به من ملحق شدند. همگی به سمت انتهای راهرو و اتاق گردهمایی اعضای هیئت‌منصفه رفتیم. زمانی که وارد شدیم، اتاق مملو از کسانی بود که گل و بادکنک به دست داشتند. این جوّ شلوغ و شاد در اتاق هیئت‌منصفه خیلی دیده نمی‌شد. اما آن شب یک شب معمولی نبود. به جلو اتاق رفتم و اولین مراسم فارغ‌التحصیلی از برنامه‌ی «راه راست» را آغاز کردم.

از در اصلی هجده مرد و زن وارد شدند، از راهرویی که بین ردیف صندلی‌ها ایجاد شده بود، عبور کردند و روی صندلی‌هایشان نشستند. به جز چند نفرشان، برای بقیه این اولین بار در زندگی‌شان بود که روپوش فارغ‌التحصیلی پوشیده

بودند. تنها تعداد کمی از آنها تا به آن روز
مناسبتی را جشن گرفته بودند که بتوانند
خانواده‌شان را به آن دعوت کنند؛ مناسبتی که
عزیزان‌شان در آن حاضر شوند و از خوشحالی
گریه کنند. این پیروزی خیلی سخت به دست
آمده بود و آنها لیاقت لحظه‌لحظه‌ی آن را
داشتند.

یک سال بعد از شروع برنامه، هر کدام‌شان حداقل
دیپلم گرفته و شغل ثابتی پیدا کرده بودند. همگی
دوره‌های خدمات اجتماعی خود را انجام داده
بودند؛ بیش از دویست ساعت دوره‌ی خدمات
اجتماعی. شرکت‌کنندگانی که نقش پدری هم
داشتند، تمامی هزینه‌های قانونی نگهداری فرزند
خود را پرداخته بودند و همگی از مواد مخدر پاک
شده بودند. آنها ثابت کردند که می‌توانند و این
کار شدنی است.

در مقابل این تلاش و موفقیت، ما نیز در کنارشان بودیم تا به تعهدات خود عمل کنیم. علاوه بر گرفتن دیپلم، سابقه‌ی کیفی فارغ‌التحصیلان نیز از سوی قاضی پاک شد.

تعدادی از قاضی‌های ارشد داوطلب شدند در مراسم فارغ‌التحصیلی حاضر شوند. از جمله دوستم جان دیرمن ^{۵۴}، مددکار اجتماعی سابق که تبدیل به باسابقه‌ترین قاضی در تاریخ سان‌فرانسیسکو شده بود. یکی دیگر از این قاضیان، تلتن هندرسن ^{۵۵} بود که از نمادهای جنبش حقوق مدنی بود و در سال ۱۹۶۳ خودروی خود را به مارتین لوتر کینگ قرض داد، چون ماشین دکتر کینگ ^{۵۶} خراب شده بود و می‌خواست خودش را به شهر سلما ^{۵۷} برساند.

برنامه‌ی «راه راست» به سرعت شایستگی خود را نشان داد. پس از دو سال، تنها ده درصد از فارغ‌التحصیلان از برنامه‌ی راه راست مجدداً

مرتکب جرم شدند، درحالی که این آمار برای
خلافکاران مشابه که از برنامه‌هایی نظیر این
محروم هستند، پنجاه درصد است. این آمار
نشانگر صرف کردن هوشمندانه و مؤثر پول‌های
مالیات‌دهندگان بود: برنامه‌ی ما تقریباً برای هر
شرکت‌کننده پنج هزار دلار خرج برداشت. اگر
بخواهیم مقایسه کنیم، رسیدگی به یک پرونده‌ی
کیفری ده هزار دلار و انداختن یک نفر به زندان
ایالتی به مدت یک سال چهل هزار دلار هزینه در
بر دارد.

مقامات محلی توانایی سیاست‌گذاری در سطح
ملی را ندارند. آن‌ها نمی‌توانند برای جایی خارج از
حوزه‌ی قضایی خود تصمیم‌گیری کنند. اما زمانی
که ایده‌ی خوبی به ذهن‌شان می‌رسد، حتی در
مقیاس کوچک، می‌توانند مثال‌هایی خلق کنند که
دیگران هم پا جای پای آن‌ها بگذارند و از آن‌ها
بیاموزند.

هدف اصلی ما از ایجاد برنامه‌ی «راه راست» نیز همین بود. دوست داشتیم به رهبران در هر سطح از دولت در هر ایالت از ایالات متحده نشان دهیم که طرح ورود مجدد جواب می‌دهد و ارزش امتحان کردن را دارد. بنابراین زمانی بیش از همیشه خشنود شدیم که دادگستری کل ایالات متحده در دوره‌ی ریاست‌جمهوری اوباما، مدل کلی برنامه‌ی «راه راست» را در دستور کار خود قرار داد.

بعدها وقتی خودم نامزد مقام دادستان کل ایالت کالیفرنیا شدم و بعد هم برای این مقام انتخاب شدم، تصمیم گرفتم برنامه را در سطح ایالتی اجرا کنم. دقیقاً هم همین کار را با مشارکت کلانتری کل شهر لس‌آنجلس انجام دادم تا سیستم «راه راست» لس‌آنجلس را در بزرگ‌ترین زندان‌های ایالت کالیفرنیا اجرا کنیم.

به خاطر دارم روزی همراه با دو دستیار ویژه‌ی
خود، جف سای و دنیل سوور^{۵۸}، برای بازدید از
گروهی از شرکت‌کنندگان در این برنامه رفتیم.
زمانی که به محل رسیدیم به ما گفتند

شرکت‌کنندگان در برنامه یک گروه موسیقی
تشکیل داده‌اند و می‌خواهند آهنگی را اجرا کنند
که مخصوصاً برای من نوشته‌اند. گفتم: «چقدر
عالی! اسمش گروه‌شون رو چی گذاشتن؟»
پاسخ‌شان باعث شد لبخندی بر لبم بنشیند:

کانترابند^{۵۹}. دیدن آن‌ها به آن شکل فوق‌العاده
بود. مرد مسنی که یارمولکا به سر داشت بین‌شان
بود؛ مردی لاغراندام که سعی داشت به بهترین
شکل ممکن صدای مایکل جکسن را تقلید کند.
گیتاریستی داشتند که قطعاً از نحوه‌ی نواختن
گروه موسیقی سانتانا^{۶۰} الهام پذیرفته بود و یک
نوازنده‌ی کیبورد که بدجوری جوایگز^{۶۱} را به
خود گرفته بود. معلوم شد اسم آهنگ «راه

راست» است. ترجیع‌بند ترانه‌شان این بود: «به راه
راست هدایت شدم و دیگه از این راه
برنمی‌گردم». آن‌ها واقعاً از کارشان لذت می‌بردند
و همگی به نظر بسیار مغرور و مفتخر می‌رسیدند.
همه برای‌شان دست زدند و تشویق‌شان کردند.
من می‌خندیدم، اما در عین حال احساس می‌کردم
اشک در چشمانم جمع شده است. آن قدر از
خلوص صدای‌شان تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم که
امید داشتم دیگران نیز این خلوص را در وجود
آن‌ها ببینند. اینکه قبلاً فکر می‌کردند چنین
چیزی هرگز ممکن نخواهد بود، جذابیتش را
دوچندان می‌کرد.

در طول خدمتم به عنوان دادستان ناحیه، هر زمان
که مراسم فارغ‌التحصیلی از برنامه‌ی «راه راست»
داشتیم، مطمئن می‌شدیم شرکت‌کنندگان جدید
برنامه در مراسم حضور پیدا کنند و ببینند آینده
چه چیزی برای‌شان به همراه دارد. و هر زمان در

چنین مراسمی سخنرانی می کردم، به
فارغ التحصیلان چیزی را می گفتم که قلباً آن را
باور دارم: «این برنامه بیشتر روی دوش آنهاست
تا ما.» این موفقیت متعلق به آنها بود و من
می خواستم خودشان هم این را بدانند. اما
همچنین می خواستم ببینند شرکت در این برنامه
فقط برای خودشان به تنهایی مفید نیست.
به آنها می گفتم: «مردم دارن تماشاتون می کنن.
دارن بهتون نگاه می کنن. وقتی موفقیتتون رو
می بینن، با خودشون می گن "شاید ما هم بتونیم
این کار رو بکنیم. شاید ما هم باید تو شهرمون
این برنامه رو امتحان کنیم." شما باید از این
حرفشون الهام بگیرین، با علم به اینکه موفقیت
فردی تون در اینجا یک روز فرصتی برای فردی
در اون سر کشور به همراه داره که شما هرگز
ملاقاتش نکردین.»

زمانی که کارم را به عنوان دادستان کل ناحیه
آغاز کردم و دفترچه‌ام را از جیبم درآوردم و
فهرست کارهایی را که باید انجام دهم یادداشت
کردم، کارهای زیادی بودند که دوست داشتم
انجام شوند؛ کارهایی که باید انجام می‌شدند.
می‌خواستم مطمئن شوم تمام کارها به ترتیب و به
موقع انجام می‌شوند. حتی «رنگ کردن دیوارها»
را نیز در دفترچه نوشتم. خیلی هم جدی بودم.
همواره باور دارم هیچ مشکلی آن قدر کوچک
نیست که نیاز به رفع کردن نداشته باشد. می‌دانم
به نظر کمی بدیهی می‌رسد، اما کارمندان در
دفاتری مشغول به کار بودند که سال‌ها از
رنگ شدن دیوارهای‌شان می‌گذشت. این موضوع
نه تنها استعاره‌ای از ضعف موجود در اداره بود،
بلکه تا حد زیادی موجب افسردگی می‌شد.
روحیه‌ی کارمندان تضعیف شده بود. احساس
می‌کردند کارشان ارزشی ندارد، قدرت و اختیاری

ندارند و حتی تحت فشار هستند. رنگ کردن دیوارها شیوه‌ای ملموس برای اثبات این بود که آن‌ها را می‌بینم و همه چیز به زودی تغییر خواهد کرد.

برای کارمندان یک نظرسنجی فرستادم و از آن‌ها خواستم آنچه را برای بهتر کردن کارشان نیاز دارند، یادداشت کنند. یکی از درخواست‌هایی که به کرات تکرار شده بود، دستگاه فتوکپی جدید بود. مشخص شد وکلا مجبورند ساعت‌ها وقت خود را صرف ور رفتن با یک دستگاه قدیمی و تلاش بیهوده برای درآوردن برگه‌های جمع شده در دستگاه کنند. بنابراین در همان لحظه دستگاه‌های کپی جدید سفارش دادم و زمانی که دستگاه‌ها رسیدند، بیش از آنچه فکرش را بکنید جشن گرفتند.

این‌ها چیزهایی ساده بودند، اما هدف بزرگ‌تر این بود که حرفه‌ای بودن را به عنوان مهم‌ترین

ارزش مان دوباره بازگردانیم. می دانستم بین حرفه‌ای کردن روند کارها و حصول اطمینان از اینکه عدالت برقرار می‌شود، ارتباط مستقیمی وجود دارد. باید حال‌شان خوب باشد که حداکثر استفاده را از مهارت‌های‌شان بکنند. من وارث اداره‌ی دادستانی با نوعی فرهنگ شده بودم که در آن کسانی که اعضای یک تیم هستند ناچار بودند به جان هم بیفتند. می‌خواستم این فرهنگ دقیقاً برعکس شود تا مطمئن شوم همگی به عنوان یک تیم با هم همکاری می‌کنیم. هر دوشنبه بعد از ظهر از تمام وکلای دادرسی جنایی درخواست می‌کردم به کتابخانه بیایند و هریک در مقابل اتاقی مملو از همکاران‌شان ارائه‌ای کوتاه از پرونده‌ها و محکومیت‌های هفته‌ی گذشته را داشته باشند. نوبت به هر کس که می‌رسید، باید می‌ایستاد و در مورد مشکلات حقوقی پرونده‌اش صحبت می‌کرد. اینکه وکیل مدافع چه دفاعیاتی

داشته، قاضی چه واکنشی نشان داده، چه مشکلاتی با شاهدان وجود داشته و چیزهایی از این قبیل. در پایان، همیشه در دست زدن پیش قدم می شدم؛ نتیجه‌ی پرونده هرچه که بود، اهمیتی نداشت. موضوع خیلی بردن و باختن نبود، موضوع تشویق کردن رفتار حرفه‌ای افراد بود.

از دید من حرفه‌ای بودن تا حدی به این مربوط است که در دفتر کار چه اتفاقی رخ می‌دهد. اما اینکه افراد یک تیم بیرون از دفتر کار چطور عمل می‌کنند هم تا حدی اهمیت دارد. زمانی که وکلای جوان‌تر را تعلیم می‌دادم، می‌گفتم:

«بذارین واضح بگم. شما نماینده‌ی مردم هستید. بنابراین من ازتون انتظار دارم دقیقاً بدونین این مردم که می‌گم چه آدم‌هایی هستن.» به تیمم می‌گفتم باید بیشتر با جوامع کوچکی آشنا شوند که در گوشه و کنار شهر هستند و آن‌ها تا به حال راه‌شان به آنجا نیفتاده است. می‌گفتم باید اخبار

محلی را دنبال کنند و به فستیوال‌ها و
گردهمایی‌های مردمی بروند. «برای مردم» یعنی
همه‌ی آن آدم‌ها. برای تمام مردم.
دفتر دادستان ناحیه‌ای سان‌فرانسیسکو قطعاً تنها
اداره‌ی دولتی نبود که عملکرد ضعیفی داشت. و
من قطعاً اولین کسی نبودم که سازمانی دچار
سوءمدیریت را در دست گرفته و بر مدیریت بهتر
آن تمرکز کرده بودم. اما خطرات بهتر کردن
اداره‌ی دادستانی بیشتر از مدیریت به‌موقع
راه‌افتادن قطارها (یا در مورد سان‌فرانسیسکو،
قطارهای کابلی) بود. چیزی بیشتر از بهبود روحیه
و بهره‌وری، بیش از بودجه و پرونده‌های تلنبارشده
و بیش از نرخ نامطلوب محکومیت وجود داشت.
در واقع خود عدالت در معرض خطر بود. در
اداره‌ی دادستانی، نداشتن عملکرد مناسب قطعاً به
برقرارنشدن عدالت می‌انجامد. دادستان‌ها هم
انسان هستند. زمانی که در بهترین وضعیت روحی

نیستند، بهترین عملکردشان را نیز نخواهند داشت
و این یعنی کسانی که باید به زندان بروند آزاد
می‌شوند و کسانی که نباید به زندان بروند، سر از
پشت میله‌ها درمی‌آورند. قدرت اختیاراتی که در
دست دادستان است تا این حد بالاست.
فهرست کارهایی را که باید انجام دهم، به سه
بخش تقسیم کردم: کوتاه‌مدت، میان‌مدت و
بلندمدت. کوتاه‌مدت به معنای «چند هفته»،
میان‌مدت به معنای «چند سال» و بلندمدت به
معنای «هرچقدر که طول بکشد» بود. در انتهای
این دفتر بود که بزرگ‌ترین و سخت‌ترین
مشکلاتی را که داشتیم، نو شتم؛ مشکلاتی که
نمی‌توانید توقع داشته باشید خودتان به تنهایی یا
در یک دوره ریاست یا شاید حتی در تمام دوران
زندگی حرفه‌ای حل کنید. مهم‌ترین کارها هم
همین‌ها هستند. اینجاست که دورنما را می‌بینید؛
نه دورنمای رویدادی سیاسی، بلکه از منظری

تاریخی. مشکلات اصلی نظام عدالت کیفری
جدید نیستند. متفکران و فعالان و رهبران
بسیاری بوده‌اند که برای چند نسل سرسختانه
جنگیده‌اند تا این سیستم را تغییر دهند. زمانی که
کودک بودم، بسیاری از آن‌ها را ملاقات کردم.
مشکلات حل‌نشده را به این خاطر به فهرست
اضافه نمی‌کنید که مشکلاتی جدید هستند، بلکه
چون مشکلاتی بزرگند، چراکه مردم چندین دهه
- یا حتی چندین سده - با آن‌ها مبارزه کرده‌اند و
حال این مسئولیت به شما رسیده است. آنچه
اهمیت دارد این است که شما سهم خود را از این
مسئولیت چگونه انجام می‌دهید.

مادرم این موضوع را در ذهن من نهادینه کرده
بود. من در اطراف کسانی بزرگ شده بودم که
برای حقوق مدنی و عدالت مبارزه می‌کردند. اما
این موضوع را در شغل او نیز دیده بودم. مادرم
محقق سرطان سینه بود. او نیز همچون

همکارانش رؤیای روزی را داشت که درمانی برای سرطان پیدا کند. اما روی این رؤیای دوردست تمرکز نکرده بود، بلکه روی کاری که اکنون در مقابلش قرار داشت، متمرکز شده بود. کاری که ما را روز به روز، سال به سال به آن رؤیا نزدیکتر می‌کند تا زمانی که از خط پایان عبور کنیم. او همیشه می‌گفت: «روی چیزی تمرکز کنید که مقابلتان قرار دارد و باقی چیزها نیز خودشان به دنبال آن می‌آیند.»

این همان روحیه‌ای است که ما برای ساختن اتحاد ملی بهتر به آن نیاز داریم؛ به رسمیت‌شناختن این موضوع که زندگی ما بخشی از یک داستان خیلی طولانی‌تر است و خودمان مسئول این هستیم که فصل‌های زندگی‌مان چگونه نوشته می‌شوند. در راه تلاش برای ساختن نظام عدالت کیفری هوشمندانه‌تر، منصفانه‌تر و مؤثرتر کارهای زیادی هستند که باید

انجام شوند. می‌دانیم مشکلات چه هستند.

بنابراین بیا بید آستین بالا بزنیم و کار رفع

مشکلات را شروع کنیم.

یکی از مشکلات اساسی که من در سال اول

کارم در مجلس سنا روی آن تمرکز کردم، سیستم

وثیقه‌گذاری در کشور بود؛ فرایندی که از طریق

آن می‌توانید درحالی که منتظر صدور حکم هستید،

از زندان آزاد شوید. این موضوع به‌تازگی مورد

توجه قرار گرفته که البته با توجه به میزان

مشکلاتی که برای زندگی مردم به همراه

می‌آورد، باید زودتر از این‌ها به آن توجه می‌شد.

در این کشور تا زمانی که گناه‌تان اثبات شود،

بی‌گناه هستید و نباید در دادگاه بنشینید و منتظر

روز دادگاه‌تان باشید، مگر اینکه برای دیگران

خطر محسوب شوید یا احتمال فرارشان از حوزه‌ی

قضایی وجود داشته باشد. این فرض اساسی

فرایند عدالت است: می‌توانید تا زمانی که

هیئت منصفه شما را متهم و قاضی حکم زندان
برای تان صادر نکرده است، از آزادی خود استفاده
کنید. به این خاطر است که قانون اساسی
به صراحت وثیقه‌ی بیش از حد را منع می‌کند.
عدالت باید این‌گونه باشد.

آنچه امروز در امریکا داریم به‌هیچ‌وجه عادلانه
نیست. مبلغ متوسط وثیقه در ایالات متحده ده
هزار دلار است، اما در خانواده‌های امریکایی با
درآمد چهل و پنج هزار دلار، متوسط پس‌انداز
بانکی دو هزار و پانصد و سی دلار است. اختلاف
این دو آن‌قدر زیاد است که در هر مورد

دستگیری، تقریباً نه نفر از هر ده نفری که
بازداشت می‌شوند، توانایی وثیقه‌گذاشتن ندارند.
سیستم وثیقه‌ی نقدی طوری طراحی شده که
ثروتمندان را مورد لطف قرار می‌دهد و فقرا را
مجازات می‌کند. اگر بتوانید همان‌جا پول نقد
پرداخت کنید، می‌توانید زندان را ترک کنید و

زمانی که محاکمه‌تان انجام گرفت، تمام پول‌تان را پس می‌گیرید. اگر پول کافی نداشته باشید یا در زندان می‌مانید یا مجبورید به کسب و کارهای وثیقه‌گذاری وجهی بپردازید تا ضامن شما شوند و مبلغ وثیقه را بگذارند که هزینه‌ی بسیاری در بر خواهد داشت و دیگر هیچ‌گاه آن مبلغ کارمزد را پس نخواهید گرفت.

زمانی که دادستان بودم، می‌دانستم هر روز خانواده‌هایی هستند که ساختمان دادگاه را ترک می‌کنند، از خیابان می‌گذرند و به دفاتر وثیقه‌گذار قدم می‌گذارند و هر کاری که می‌توانند می‌کنند تا پولی را که باید به وثیقه‌گذار بپردازند، به دست آورند؛ اموال خود را گرو می‌گذارند، وام‌های روزپرداخت می‌گیرند، از دوستان خود یا کلیسا درخواست کمک می‌کنند. من همچنین می‌دانستم آدم‌های بی‌گناهی با پرونده‌های قابل دفاع هستند که زودتر اعتراف به گناهکاری می‌کنند تا بتوانند

از زندان درآیند و سر کار یا پیش خانواده‌شان بازگردند.

مجله‌ی نیویورک تایمز داستان مادری تنها را چاپ کرده بود که دو هفته را در رایکرز آیلند به جرم به خطر انداختن امنیت کودک دستگیر شده بود، چراکه برای خرید پوشک از فروشگاه تارگت، فرزند خود را به یکی از دوستانش در پناهگاهی سپرده بود. این زن قادر به پرداخت وثیقه‌ی هزار و پانصد دلاری خود نبود و زمانی که آزادش کردند، دیگر دیر شده بود و فرزندش در سیستم خانواده‌های موقت قرار گرفته بود. در پرونده‌ای دیگر، کالیف برادر شانزده ساله در نیویورک به این اتهام که یک کوله‌پشتی را دزدیده، دستگیر شده بود. چون خانواده‌اش موفق نشدند وثیقه‌ی سه هزار دلاری را جور کنند، کالیف زمان انتظار برای محاکمه را در زندان سپری کرد. مجبور شد سه سال تمام را در انتظار بی‌پایان گرفتن وقت

دادگاه در زندان و بخصوص سلول انفرادی
بگذراند و هرگز اثبات نشد گناهکار بوده است.
این ماجرا از ابتدا تا انتها تراژیک بود: کمی پس از
اینکه در سال ۲۰۱۵ کالیف را از زندان رایکرز آزاد
کردند، او خودکشی کرد.

نظام عدالت کیفری مردم را به خاطر فقرشان
تنبیه می‌کند. این کجایش عدالت است؟ و
منطقش کجاست؟ این کار چطور موجب افزایش
امنیت عمومی می‌شود؟ بین سال‌های ۲۰۰۰ تا
۲۰۱۴، نود و پنج درصد میزان رشد در جمعیت
زندانیان به دلیل حضور افرادی بود که منتظر
محاكمه‌ی خود بودند. این افراد، گروهی از
متهمان غیرخشن هستند که هنوز گناهکاری‌شان
اثبات نشده و ما روزی ۳۸ میلیون دلار برای
زندانی کردن کسانی هزینه می‌کنیم که منتظر
وقت دادگاه‌شان هستند. اینکه فردی بتواند با قید
وثیقه از زندان آزاد شود، نباید مبتنی بر این باشد

که در بانک چه مقدار پول دارد یا رنگ پوستش چیست. مردان سیاه پوست برای جرم مشابه ۳۵ درصد مبلغ وثیقه‌ی بیشتر نسبت به مردان سفیدپوست پرداخت می‌کنند و مردان لاتین تبار تقریباً ۲۰ درصد بیشتر. این چیزها اصلاً تصادفی نیستند. همگی سیستماتیک هستند و ما باید تغییرشان دهیم.

در سال ۲۰۱۷ لایحه‌ای را به سنا بردم تا تمامی ایالات را تشویق کنم سیستم‌های وثیقه‌گذاری خود را تغییر دهند و از تخصیص وثیقه با رقم دلخواه به سمت سیستمی بروند که بتوان احتمال میزان خطرناک بودن یا فرار یک نفر را دقیق تخمین زد. اگر کسی تهدیدی علیه مردم به حساب می‌آید، باید بازداشت شود. اگر احتمالش هست کسی فرار کند، باید در بازداشت بماند. اما اگر این‌طور نیست، ما نباید کسانی باشیم که در ازای آزادی از او درخواست پول می‌کنیم. حامی

اصلی من در این درخواست رند پال ۶۲ از

سناتورهای جمهوری خواه اهل کنتاکی است که
من در اکثر موارد با او اختلاف نظر بسیاری دارم.
اما این یکی از مشکلاتی است که هر دو روی آن
توافق داریم؛ مشکلی که همه‌ی ما باید در
موردش توافق داشته باشیم. این مشکلی است که
از سیاست هم فراتر می‌رود و به هر شکل باید به
آن رسیدگی کنیم.

چیز دیگری که از وقت انجام‌دادنش گذشته،
برچیدن جنگ علیه مواد مخدر است که باید با
قانونی کردن ماری‌جوآنا آغاز شود. طبق تحقیقات
اف‌بی‌آی، در سال ۲۰۱۶ تعداد افرادی که به دلیل
دراختیارداشتن ماری‌جوآنا دستگیر شدند، بیش از
تمامی کسانی بوده که به دلیل جرم‌های

خسونت‌آمیز بازداشت شدند. بین سال‌های ۲۰۰۱
تا ۲۰۱۰، بیش از هفت میلیون نفر تنها به دلیل
داشتن ماری‌جوآنا دستگیر شدند. این افراد عمدتاً

سیاه پوست و رنگین پوست هستند. یک نمونه‌ی واضح: در طول سه ماهه‌ی اول سال ۲۰۱۸، نود و سه درصد از مردمی که اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر نیویورک به دلیل به همراه داشتن ماری‌جوآنا آن‌ها را بازداشت کرده، رنگین‌پوستان بوده‌اند. این نابرابری‌های نژادی بسیار حیرت‌انگیز و خلاف وجدان است. ما باید ماری‌جوآنا را قانونی و برایش قوانین درستی تنظیم کنیم. و باید جرم‌های غیرخشونت‌آمیز مرتبط با ماری‌جوآنا را از سوابق میلیون‌ها آدمی که دستگیر و زندانی شدند، حذف کنیم تا بتوانند به زندگی خود ادامه دهند. اما این کار را باید با چشمانی باز و علم به این موضوع انجام دهیم که قانونی کردن مواد مخدر باید صورت گیرد. هیچ معادل رایجی برای دستگاه دم‌سنجی که مقامات پلیس می‌گویند بسیار قابل اطمینان است، وجود ندارد. باید روی راه‌حل دیگری سرمایه‌گذاری کنیم. همچنین باید تصدیق

کنیم که چیز زیادی در مورد اثرات ماری‌جوآنا نمی‌دانیم. از آنجا که ماری‌جوآنا از داروهایی است که هیچ‌گونه مصرف دارویی پذیرفته‌شده‌ای ندارد و احتمال سوءمصرف آن بالاست، پزشکان و دانشمندان تنها توانسته‌اند تحقیقات محدودی روی اثرات آن انجام دهند. باید تمام خطرات آن را درک کنیم. و این یعنی خود را به انجام تحقیقات لازم متعهد کنیم، به آنچه علم به ما می‌گوید گوش دهیم و در رویکرد خود بر مبنای این اطلاعات عمل کنیم.

همچنین دیگر نباید اعتیاد به مواد مخدر را نوعی بحران امنیت عمومی بدانیم. اعتیاد به مواد مخدر در واقع یک بحران سلامت عمومی است. زمانی که افراد معتاد به مواد مخدر وارد نظام عدالت کیفری می‌شوند، هدف‌مان باید کمک کردن به آن‌ها باشد. وقتش رسیده همگی بپذیریم اعتیاد یک بیماری است، زندگی‌های افراد را به ویرانی

می‌کشاند به شکلی که خودشان هم هرگز فکرش را نمی‌کردند و نمی‌خواستند این‌طور شود. وقتش رسیده همگی باور کنیم اعتیاد تبعیض قائل نمی‌شود و قانون ما هم نباید تبعیض قائل شود. زمانی که فردی از اعتیاد رنج می‌برد، با ورود به نظام عدالت کیفری، وضعیتش بدتر می‌شود نه بهتر. این افراد باید درمان شوند و ما باید برای برقراری سیستمی که این درمان را در اختیارشان قرار می‌دهد، بجنگیم.

و حتی زمانی که فرد مرتکب جرایمی شده که باید به خاطرشان حبس بکشد، ما باید این دیدگاه را که فرد قابل نجات دادن نبوده و نباید شانس دوباره‌ای پیدا کند، رد کنیم. ما هنوز در کتاب‌ها حداقل‌های اجباری داریم که بسیاری‌شان تأثیر نامتناسبی در خطوط نژادی مختلف دارند و باید چندین دهه تلاش کنیم تا دستورالعمل‌های

مربوط به زندانی کردن درازمدت افراد را که تا حد غیرانسانی بودن پیش رفته‌اند، اصلاح کنیم.

خوشبختانه به مرور شاهد پیشرفت هستیم: یک دهه بعد از معرفی برنامه‌ی «راه راست»، نزدیک به سی و سه ایالت سیاست‌های صدور احکام و تأدیب جدیدی را با هدف بهبود جایگزین کردن حبس و کاهش تکرار جرم اتخاذ کرده‌اند و از سال ۲۰۱۰، بیست و سه ایالت جمعیت زندان‌های خود را کاهش داده‌اند. اما هنوز باید خیلی کارها صورت گیرند تا مطمئن شویم مجازات متناسب با جرم است.

همچنین باید اتفاقاتی را که پشت دروازه‌های زندان‌ها رخ می‌دهند نیز مد نظر داشته باشیم.

زنان امروز بیشترین رشد را در میان جمعیت زندانیان دارند. بیشترشان مادر هستند و اکثرشان از آسیب‌های روحی شدید رنج می‌برند که اکثراً شناسایی و درمان نشده‌اند. بسیاری‌شان در

مکان‌هایی زندانی می‌شوند که از سلامت باروری و بهداشت عمومی برخوردار نیستند. حالا که مشغول مطالعه‌ی این کتاب هستید، زنانی در دوران بارداری در بند زندان هستند. در برخی از ایالات، در هنگام تولد نوزادشان به آن‌ها دست‌بند می‌زنند. من از زنان در زندان بازدید کرده‌ام و داستان‌هایی در این مورد شنیده‌ام که این زنان چگونه از سوی نگهبانان مرد خود در حمام یا زیر دوش با خطر خشونت جنسی روبه‌رو هستند. در سال ۲۰۱۷ مفتخر بودم از لایحه‌ای در جهت بررسی و رفع برخی از این مشکلات حمایت کنم. این‌ها مسائلی هستند که به‌ندرت در این کشور مورد توجه قرار می‌گیرند و باید به زبان بیایند. در دورانی که فاصله‌ی چندانی هم از آن نداریم، یکی از مهم‌ترین چالش‌ها مبارزه با کسانی است که به دنبال نابود کردن پیشرفت‌های ما در سال‌های اخیر هستند. دولت کنونی مبارزه با مواد

مخدر را دوباره از سر گرفته، بر حبس به جای
بازپروری تأکید دارد و تحقیقات در مورد
رعایت نشدن حقوق شهروندی به وسیله‌ی پلیس
را که در دوران ریاست جمهوری اوباما آغاز شده
بود، متوقف کرده است. آن‌ها همچنین سعی دارند
توافق‌نامه‌ی میان وزارت دادگستری اوباما و برخی
ادارات پلیس را ملغی کنند؛ توافق‌نامه‌ای که
هدفش پایان دادن به آن دسته از سیاست‌های
پلیس است که حقوق اساسی افراد را زیر پا
می‌گذارد. ما تازه داریم در همه‌ی این زمینه‌ها
پیشرفت می‌کنیم و نمی‌توانیم در این برهه‌ی
بحرانی پسرفت کنیم. باید با فوریتی شدید عمل
کنیم. عدالت واقعی است که این‌ها را از ما
می‌خواهد.

یکی از کارهایی که باید انجام گیرد، ازبین بردن
تبعیض نژادی است که در نظام عدالت کیفری ما
جریان دارد و این کار تنها در صورتی ممکن است

که به وضوح و بی چون و چرا نشان دهیم جان سیاه‌پوستان مهم است و در واقع بگوییم این چه معنایی دارد. واقعیت‌ها شفافند: تقریباً چهار سال پس از اینکه شهر فرگوسن در میزوری به نقطه‌ی شروع جنبش «جان سیاه‌پوستان مهم است» بدل شد، دادستان ایالتی گزارش داد که رانندگان سیاه‌پوست در آن ایالت هشتاد و پنج درصد بیشتر از همسایگان سفیدپوست خود از سوی پلیس متوقف می‌شوند. در سرتاسر کشور، زمانی که یک افسر پلیس راننده‌ای سیاه‌پوست را متوقف می‌کند، احتمال اینکه خودروی او را بازرسی کند سه برابر بیشتر از خودروی یک راننده‌ی سفیدپوست است. مردان سیاه‌پوست نیز به اندازه‌ی مردان سفید از مواد مخدر استفاده می‌کنند، اما دو برابر بیشتر دستگیر می‌شوند و به طور متوسط بیش از یک و یک‌سوم برابر همتایان سفیدپوست خود وثیقه پرداخت می‌کنند. احتمال زندانی شدن مردان

سیاه‌پوست شش برابر بیشتر از مردان سفیدپوست است و پس از محکوم‌شدن به زندان هم میزان دوران حبس سیاه‌پوستان تقریباً بیست درصد طولانی‌تر از مردان سفیدپوست است. مردان لاتین تبار هم وضع‌شان از این بهتر نیست. این آمار و ارقام واقعاً افتضاح است.

گفتن «جان سیاه‌پوستان مهم است» به جای خودش خوب است. اما آگاهی و اتحاد کافی نیست. همگی باید واقعیت‌های دردناک موجود را در مورد نژادپرستی سیستماتیکی که اجازه داده چنین اتفاقی رخ دهد، بپذیریم و باید این درک خود را به سیاست‌ها و قوانینی تبدیل کنیم که در واقع تغییری به وجود می‌آورند.

زمانی که دادستان کل بودم، رهبران ارشد هیئت تحقیقاتی‌مان را که از سوی لری والاس^{۶۳}،

رئیس امورات نیروهای پلیس، در دفتر من هدایت می‌شد، گرد هم آوردم و گفتم می‌خواهم یک

برنامه‌ی «آموزش عدالت دادرسی و پیشگیری از تبعیض ضمنی» برای مأموران مان برگزار کنم. تبعیض ضمنی در کسری از ثانیه عمل می‌کند. مغزهای ما از میان‌برهای ناخودآگاه استفاده می‌کنند تا به قضاوت سریع‌تر در مورد یک غریبه کمک کنند. افسران خط مقدم بیش از همه باید قضاوت‌هایی ثانیه‌ای انجام دهند و داشتن تبعیض ضمنی در پس ذهن‌تان می‌تواند پیامدی کشنده به بار آورد.

حرف‌زدن با این آدم‌ها در این مورد اصلاً راحت نبود و پذیرش موضوع برای‌شان سخت بود و این قابل درک است. این رهبران ارشد که سوگند خورده‌اند قانون را اجرا کنند و زندگی خود را وقف آن کرده‌اند، به راحتی نمی‌توانستند با این موضوع کنار بیایند که زنان و مردانی که در گروه‌شان مشغول فعالیتند، واقعاً نوعی تبعیض ذهنی در وجودشان دارند که بر جامعه تأثیر می‌گذارد و باید

آموزش ببینند تا این تبعیض ذهنی را از خود دور کنند. اما این گفت‌وگو بسیار صادقانه بود و در پایان، رهبران نه‌تنها با من در مورد اهمیت این موضوع موافق بودند، بلکه توافق کردند به من در خلق، شکل‌دادن و هدایت دوره‌ی آموزشی کمک کنند و در مقابل تمام زیردستان‌شان در سلسله‌مراتب نظامی و انتظامی از ضرورت این مسئله دفاع کنند.

لری و سوزی لافس ^{۶۴}، دستیار ویژه‌ی دادستان کل من، بنای همکاری گذاشتند تا برنامه‌ای آموزشی ایجاد کنند که از سوی آکادمی‌های پلیس به کار گرفته و در تمامی مراجع قانونی و انتظامی ایالت ارائه شود. ما با ادارات پلیس اوکلند و استاکتن ^{۶۵} و با انجمن حمایت از جوامع امن کالیفرنیا بنای مشارکت گذاشتیم تا برنامه‌ی آموزشی را تهیه کنیم و از پروفیسور جنیفر ابره‌ارت ^{۶۶} از دانشگاه استنفرد خواستیم اثربخشی این

برنامه را ارزیابی کند. این برنامه تا به آن روز
اولین دوره‌ی «آموزش عدالت دادرسی و
پیشگیری از تبعیض ضمنی» در کشور بود.
این‌طور نبود که هیچ‌کدام‌مان خوش‌بینی
ساده‌لوحانه‌ای در مورد دستاوردهای دوره‌ی
آموزشی‌مان داشته باشیم. ما می‌دانستیم این
کارها به‌تنهایی موجب رهایی کامل نظام حقوقی
و قضایی کشور از تبعیض موجود نمی‌شوند. ما
به‌قطع می‌دانستیم تبعیض آشکار و نه‌فقط تبعیض
ضمنی، به درون سیستم نفوذ کرده است.
نژادپرستی در امریکا واقعاً وجود دارد و ادارات
پلیس نیز در برابر این نفوذ مصون نیستند. در
عین حال، همگی می‌دانستیم آموزش بهتر تأثیر
بسیاری خواهد داشت و اینکه درک بهتر اکثر
نیروهای پلیس و قضایی از تبعیض ضمنی‌شان
می‌تواند آموزنده باشد. همگی می‌دانستیم مسائل
سنگینی که در دوره‌های آموزشی مطرح می‌شوند،

مکالماتی هستند که در ذهن فرد باقی خواهند ماند؛ مکالماتی که با خود به خیابان‌ها خواهند برد و هنگام انجام وظیفه به یاد خواهند آورد.

باید واقعیت دیگری را نیز به زبان آوریم: خشونت پلیس در امریکا رخ می‌دهد و ما باید آن را در هر کجا دیدیم، ریشه‌کن کنیم. با ظهور و پیدایش تلفن‌های هوشمند، آنچه تنها در دید جوامع مشخصی بود، اکنون در معرض دید تمامی جهان قرار دارد. مردم دیگر نمی‌توانند تظاهر کنند این اتفاق رخ نمی‌دهد. وقتی ویدئویی از والتر اسکات غیرمسلح را می‌بینیم که در حال فرار از دست افسر پلیس از پشت مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد، دیگر نمی‌توانیم آن را نادیده بگیریم.

نمی‌توانیم گریه‌های پرسوز نامزد فیلاندو کستیل را نادیده بگیریم که وحشت‌زده بود، چون وقتی فیلاندو دستش را برای برداشتن گواهینامه‌ی رانندگی دراز کرد، افسر پلیس هفت بار به او

شلیک کرد، درحالی که دختر چهارساله‌شان نیز در
صندلی عقب بود. دختر در تلاشی که دل هر
آدمی را به درد می‌آورد برای تسلی دادن مادرش
می‌گفت: «چیزی نیست ماما... چیزی نیست.
من اینجا پشت هستم.» نمی‌توانیم آخرین
سخنان اریک گارنر را از یاد ببریم که افسر پلیس
موقع دستگیری او به خاطر فروختن سیگار در
گوشه‌ی خیابان آن قدر گلویش را فشار داد تا مرد:
«نمی‌تونم نفس بکشم.»

و باید به خاطر داشته باشیم مصیبت‌هایی از این
قبیل بارها و بارها رخ می‌دهند و بیشترشان پخش
و دیده نمی‌شوند. اگر مردم ما از قتل و ضرب و
جرح و آزار و اذیت از سوی پلیسی که در
خیابان‌های مان گشت می‌زند بترسند، آیا واقعاً
می‌توانیم ادعا کنیم در جامعه‌ی آزاد زندگی
می‌کنیم؟

و این فجایع استانداردهای عدالت ما را چطور
جلوه می‌دهند وقتی افسران پلیس به ندرت در
چنین رویدادهایی مقصر شناخته می‌شوند؟ افسر
پلیس اهل مینه‌سوتا که به فیلاندو کستیل شلیک
کرد، متهم به قتل عمد درجه‌ی دوم شد. اما تبرئه
شد. در اوهایو یک افسر پلیس پس از تعقیب و
گریز با خودرو از ماشین پیاده شد، روی کاپوت
ماشین مظنونین رفت و چهل‌ونه بار به کسانی که
در ماشین بودند، یعنی تیموتی راسل و ملیسا
ویلیامز که هر دو غیرمسلح بودند، شلیک کرد.
این افسر متهم و بعد تبرئه شد. در پنسیلوانیا یک
افسر پلیس به راننده‌ای غیرمسلح مظنون شد و
بعد درحالی که او روی شکم در برف‌ها خوابیده
بود، از پشت به او شلیک کرد. اما او نیز از اتهام
قتل تبرئه شد.

اگر برای وحشیگری‌های پلیس در نظام عدالت
کیفری ما هیچ‌گونه عواقبی وجود نداشته باشد، ما

در واقع چه پیامی به افسران پلیس خود می‌دهیم؟
و چه پیامی به جامعه می‌دهیم؟ امنیت عمومی به
اعتماد عمومی وابسته است. به این موضوع
وابستگی دارد که مردم باور کنند منصفانه و با
شفافیت با آن‌ها رفتار خواهد شد. به این بستگی
دارد که قضاوت هر شخص در نظام عدالت
کیفری ما کاملاً در چهارچوب بی‌طرفی و
قانونمندی باشد. این نظام وابسته به شرافت
حداقلی در وجود کسانی است که مجری قانون
هستند و قانون اساسی هم بر همین مبناست.
اما وقتی انسان‌های سیاه‌پوست و رنگین‌پوست
بیش از سفیدپوستان از سوی پلیس متوقف،
دستگیر و متهم می‌شوند، وقتی ادارات پلیس
صاحب امکانات نظامی ارتشی شده‌اند، وقتی
استفاده‌ی بیجا از نیروی مرگ‌بار هیچ‌گونه عواقبی
برای فرد در پی ندارد، تعجبی دارد که اعتبار این
نهادهای حکومتی در معرض خطر قرار گرفته؟

من این حرف را به عنوان کسی می‌زنم که بیشتر دوران حرفه‌ای خود را با نیروهای مجری قانون همکاری کرده است. این حرف را به عنوان کسی می‌زنم که احترام زیادی برای افسران پلیس قائل است. می‌دانم اکثر افسران پلیس باید به خاطر خدمات خود به مردم مورد احترام باشند و به خاطر نحوه‌ی انجام کارشان تحسین شوند. می‌دانم این شغل چقدر سخت و خطرناک است و می‌دانم چقدر به خانواده‌های این افسران سخت می‌گذرد که باید هر روز فکر کنند آیا عزیزشان پس از پایان شیفت به خانه می‌آیند یا نه. من در مراسم خاک‌سپاری بسیاری از افسرانی که در زمان انجام وظیفه کشته شده‌اند، حضور داشته‌ام. اما این را هم می‌دانم: اینکه بگویید یا باید با پلیس همراه شوید یا از پلیس بخواهید پاسخگوی رفتارشان باشد، فقط یک گزینه‌سازی جعلی است. من همراه هر دو هستم. بیشتر کسانی که می‌شناسم

نیز همین طورند. بیاید در این مورد هم واقعیت‌ها را بگوییم.

اشتباه نکنید: ما باید این جنبه و هر جنبه‌ی دیگری را از نظام عدالت کیفری ناکارآمد خود مورد بررسی قرار دهیم. ما باید قوانین و استانداردهای خود را تغییر دهیم و کسانی را انتخاب کنیم که انجام این مهم را بسان مأموریتی برای خود بدانند.

بنابراین بیاید و کیل‌های متری بیشتری برای کار در دادستانی تحت مدیریت خود انتخاب و استخدام کنید، چون بسیاری از بزرگ‌ترین مشکلات و بهترین راه‌حل‌ها از همین‌جا آغاز می‌شوند. دادستان‌ها از قدرتمندترین بازیگران نظام عدالت هستند. آنان قدرت اولویت‌بندی پرونده‌های خود را دارند. آن‌ها می‌توانند تصمیم بگیرند زمان و توجه خود را معطوف به هر چیزی، از کلاهبرداران شرکتی و مصرف‌کنندگان تا

شکارچیان جنسی، کنند. آن‌ها این قدرت را دارند که مجرمان را پشت میله‌های زندان ببندازند. اما همچنین اختیار دارند از یافته‌های پرونده‌هایی چشم‌پوشی کنند که پلیس در آن‌ها از خشونت بیش از حد استفاده کرده یا بدون علل و شواهد کافی اقدام به بازرسی و توقیف اموال شخصی افراد کرده است. ما به کسانی با پیش‌زمینه‌ها و تجربیات مختلف نیاز داریم تا پشت این میز بنشینند و این قدرت عظیم را به‌درستی به کار گیرند.

همچنین نیاز داریم فشار را از بیرون وارد کنیم. هستند سازمان‌ها و افرادی که می‌توانند تغییرات معناداری ایجاد کنند. زمانی که من دادستان کل بودم، کاری کردم اداره‌ی پلیس ما اولین سازمان ایالتی ضامن اجرای قانون باشد که لباس افسران‌ش به دوربین مجهز می‌شود. به نظرم این کار، کار درستی بود. اما به خاطر فشار زیاد جنبش

«جان سیاه‌پوستان مهم است» بود که موفق به این کار شدم. کاری کردند راهی نباشد جز وارد کردن این مسائل به دستور کار مسئولان. جنبش از بیرون فضایی را به وجود آورد که باعث شد من هم فضای کافی از درون پیدا کنم و کار را تمام کنم. تغییر معمولاً این گونه رخ می‌دهد و من اعتبار به نتیجه رسیدن این اصلاحات را همان قدر متعلق به همکارانم و حتی خودم می‌دانم که متعلق به فعالان این جنبش.

شرکت در مبارزه برای حقوق مدنی و عدالت اجتماعی معمولاً کار سخت و ترسناکی است. به همان اندازه که مهم است، مشکل است و پیروزی در این جنبش‌ها ممکن است هرگز به اندازه‌ای شیرین نباشد که شکست‌ها تلخ هستند. اما خود را بخشی از دودمان کسانی حساب کنید که حاضر نشدند دست از کار بکشند و زمانی که احساس می‌کنیم به سبب موانع موجود در مقابل خود

دلسرد یا ناامید شده‌ایم، سخنان کانستنس بیکر
ماتلی را به خاطر آوریم؛ کسی که به عنوان اولین
زن سیاه‌پوست امریکایی که به عنوان قاضی
فدرال منصوب شد، الهام‌بخش من بود. او
می‌نویسد: «تشویق‌نشدن هرگز مانع من نشد. در
واقع گمان می‌کنم تأثیرش دقیقاً برعکس بود. من
از آن آدم‌هایی بودم که کسی نمی‌توانست
متزلزلش کند.»

فصل سوم

زیر آب

بیشتر دوران کودکی‌ام را در خانه‌ای اجاره‌ای گذراندم و مادرم به خانه‌مان خیلی افتخار می‌کرد. خانه‌مان همیشه آماده‌ی پذیرایی از میهمانان بود و گل‌های تازه چیده‌شده در گلدان داشتیم. دیوارها با پوسترهایی بزرگ از آثار هنری لیروی کلارک^{۶۷} و دیگر هنرمندان «موزه‌ی استودیو در هارلم»^{۶۸} پوشیده شده بودند. این موزه محل کار عمو فردی بود. مجسمه‌هایی نیز از سفرهای مادرم به هندوستان، افریقا و جاهای دیگر در جای‌جای خانه داشتیم. خیلی برایش مهم بود آپارتمان ما را به خانه‌ای زیبا تبدیل کند و همیشه هم گرم و صمیمی بود و احساس کامل بودن داشت. اما من همیشه می‌دانستم فقط یک چیز بالاتر از زندگی‌مان در این خانه هست که مادرم

آرزویش را دارد. او دلش می‌خواست مالک یک خانه باشد.

همیشه خودش به نکات مثبت خانه‌دار شدن اشاره می‌کرد؛ اینکه خانه‌خریدن سرمایه‌گذاری هوشمندانه‌ای است. اما چیزی بیش از این بود. موضوع این بود که دوست داشت رؤیای امریکایی را به طور کامل از آن خود کند.

مادرم قصد داشته زمانی که من و مایا هنوز سنی نداشتیم اولین خانه‌اش را بخرد؛ جایی که بتوانیم با احساس ثبات در زندگی‌مان در آن بزرگ شویم. اما جمع کردن پول کافی برای پیش‌پرداخت اولیه سال‌ها به طول می‌انجامید.

من دبیرستانی بودم که بالاخره موفق به خرید خانه شد. من و مایا تازه از مدرسه به خانه آمده بودیم که مامان عکس‌های خانه را بیرون کشید و نشان‌مان داد. یک خانه‌ی خاکستری تیره در خیابانی بن‌بست با سقف شیب‌دار، چمن‌های زیبا

در حیاط خانه، جای نشستن در بیرون خانه در گوشه‌ی حیاط برای باربکیو. مامان برای نشان دادن خانه به ما خیلی هیجان داشت و ما هم برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردیم؛ نه فقط به خاطر اینکه به او کلند برمی‌گشتیم که خانه‌مان به حساب می‌آمد، بلکه به خاطر ذوقی که در چهره‌ی مامان می‌دیدیم. مامان واقعاً آنچه را که می‌خواست به دست آورده بود. من با افتخار عکس‌ها را به دوستانم نشان می‌دادم و می‌گفتم: «این خونه‌ی ماست!» بخشی از جهان که قرار بود مال خود ما باشد.

وقتی در سال ۲۰۱۰ به فرزنو ^{۶۹} در کالیفرنیا رفتم، همین خاطره در ذهنم بود. این شهر در بحبوحه‌ی موجی از سلب مالکیت املاک به دلیل عدم توانایی پرداخت اقساط قرار داشت و بسیاری از مردم داشتند بخشی از جهان را که قرار بود مال خودشان باشد، از دست می‌دادند.

فرزنو بزرگ‌ترین شهر سن واکین ولی ۷۰ در
کالیفرنیاست؛ ناحیه‌ای که با اسم «باغ آفتاب»
توصیفش می‌کنند. سن واکین ولی یکی از
پرثمرترین مناطق کشاورزی در جهان است که
بخش قابل توجهی از میوه‌جات و سبزیجات
مصرفی ایالات متحده را تأمین می‌کند. در میان
هکتارها درخت بادام و باغ‌های انگور مملو از
انگورهای درشت، نزدیک به چهار میلیون نفر آدم
زندگی می‌کنند؛ جمعیتی که تقریباً برابر با
کنتیکت است.

بسیاری از خانواده‌های طبقه‌ی متوسط، زندگی در
فرزنو را بهترین شانس‌شان برای رسیدن به
روّیاهای خود می‌دیدند. فرزنو مکانی آینده‌دار بود،
جایی که می‌توانستند یک خانه‌ی ویلایی در
خیابانی در حومه‌ی شهر بخرند. جایی که نشانگر
نشاط و تحرک و امید در امریکا باشد. در ابتدای
دهه‌ی ۲۰۰۰ جمعیت سن واکین ولی بسیار جوان

و روبه‌رشد بود و نزدیک به چهل درصدشان
لاتین‌تبار بودند. برای بسیاری از کسانی که به
آنجا نقل‌مکان کرده بودند، مسیر شش ساعته‌ی
رفت‌و‌برگشت تا محل کارشان در سان‌فرانسیسکو
یا ساکرامنتو بسیار خسته‌کننده بود اما آنچه در
عوض به دست می‌آوردند ارزشش را داشت:
احساس منزلت، غرور و امنیت همراه با
خانه‌دار شدن در امریکا.

هر ماه به نظر محله‌های جدیدی در حومه‌ی شهر
جوانه می‌زدند و در خاک حاصلخیز آن ریشه
می‌کردند، انگار این مردم نیز محصولات فروشی
مزرعه بودند. این مثال چندان بی‌ربطی هم
نیست. رونق فرزنو در زمینه‌ی املاک با پیشرفت
روند اقتصادی عمومی تسریع می‌شد؛ روندی که
نهایتاً زمینه‌ساز دوزخی اقتصادی شد.

پس از سانحه‌ی یازده سپتامبر، بانک‌های مرکزی
در سرتاسر جهان نرخ‌های بهره‌ی خود را بسیار

کاهش دادند. این سیاست‌های پولی باعث شد بازار وام رونق پیدا کند و سرمایه‌داران وام‌دهنده را وادار کرد هر روز بیش از دیروز فعالانه به دنبال به‌دام‌انداختن وام‌گیرندگان بیشتر و بیشتر با پیشنهادها و اسامی فریبنده همچون «بهره‌ی صرف»^{۷۱}، «بهره‌ی صفر» و حتی «وام نینجا» (برای افراد بدون درآمد ثابت، بدون شغل و بدون دارایی) باشند. وام درجه دو با ریسک بالا بازار مسکن را اشباع کرد. وام‌هایی با نرخ بهره‌ی بیش از حد خوب و وسوسه‌کننده. وام‌دهندگان به خریداران خانه اطمینان می‌دادند حتماً می‌توانند با تغییر قرارداد وام یا افزایش سرمایه از افزایش جهشی اقساط وام پیشگیری کنند. نتیجه ارزش ریسک کردن را داشت، چراکه از دید آن‌ها قیمت مسکن فقط و فقط افزایش خواهد یافت و به‌هیچ‌وجه پایین نخواهد آمد.

در عین حال، سرمایه‌گذاران جهانی در جست‌وجوی بازده بیشتر بودند که آنان را به سمت فرصت‌های پرخطرتری برای شرط‌بندی هدایت می‌کرد. سرمایه‌گذاران وال‌استریت هم با کمال میل مشغول برآورده کردن خواسته‌های حریصانه شدند.

و به پشتوانه‌ی همین وام‌های مسکن سؤال‌برانگیز، اوراق قرضه‌ی نوظهوری خلق کردند. سرمایه‌گذارانی که این اوراق قرضه را خریداری کردند، باور داشتند بانک‌ها تمام تلاش خود را می‌کنند و سعی دارند تنها وام‌هایی را به فروش برسانند که اقساطش به‌موقع پرداخت خواهد شد. تعداد کمی متوجه بودند در واقع در حال خرید بمب‌هایی هستند که هر لحظه ممکن است منفجر شوند.

جالب این‌جاست که وقتی بانک‌ها متوجه شدند نگهداشتن اوراق قرضه به جای خود وام‌های

مسکن به آنها کمک می‌کند قوانین را دور بزنند،
نزدیک به نیمی از تمامی اوراق قرضه‌ی وام
مسکن در نهایت سر از ترازنامه‌های بانک‌های
بزرگ درآوردند. این چرخه شروع کرد به
تغذیه کردن از خودش و هر روز سرعتش بیشتر
می‌شد تا اینکه قطارش از ریل خارج شد. در سال
۲۰۰۶، بازار خانه دیگر به بالاترین حد ممکن خود
رسید. بحران مسکن بزرگی در راه بود.
بانک‌ها و سرمایه‌گذاران سعی کردند اوراق
قرضه‌ی بد را از سر خود باز کنند که تنها باعث
شد اوضاع بدتر شود. وال استریت داشت از داخل
منفجر می‌شد. شرکت خدمات مالی امریکایی بر
استرنز ^{۷۲} شکست خورد. شرکت برادران لیمن ^{۷۳}
اعلام ورشکستگی کرد. اعتبارات به مرور ته
کشیدند. اقتصاد رو به سقوط رفت. در سال ۲۰۰۹،
دیگر قیمت خانه‌های منطقه‌ی فرزنو از نصف
قیمت اولیه هم کمتر شده بود. این بیشترین

میزان کاهش قیمت در کشور بود. همزمان کسانی که در فرزند زنگی می کردند، یکی پس از دیگری شغل خود را از دست می دادند؛ در نوامبر سال ۲۰۱۰، نرخ بیکاری به رقم سرسام آور ۱۷ درصد رسید.

در عین حال نرخهای بهره‌ی جذاب اولیه روی وام‌ها دیگر منقضی شده بودند و وام‌های مسکن وام‌گیرندگان در حال دوبرابر شدن بودند.

کلاهبرداران همچون کرکس فرود آمدند و به صاحب‌خانه‌های وحشت‌زده قول دادند آن‌ها را از فاجعه‌ی سلب مالکیت نجات دهند ولی تنها هدف‌شان این بود که پول بگیرند و فرار کنند. این اتفاق در تمام کشور در حال رخ دادن بود.

داستان کارینا و وان سانتیلان را در نظر بگیرید که در سال ۱۹۹۹ خانه‌ای در بیست مایلی شرق لس‌آنجلس خریداری کردند. وان به مدت بیست سال در یک کارخانه‌ی تولید جوهر کار می‌کرد،

شغل کارینا هم فروش بیمه بود. روزنامه‌ی
آتلانتیک گزارش می‌دهد: «کارینا و وان می‌گویند
چند سال بعد از خرید خانه‌ی خود، مردم مرتب به
دم خانه‌شان می‌آمدند و خدمات مالی می‌فروختند.
به آن‌ها می‌گفتند: «پول مفت. روی خونه وام
بگیرید. مطمئناً ارزشش زیاد می‌شه.»» همچون
میلیون‌ها امریکایی دیگر، خانواده‌ی سانتیلان هم
ترغیب شدند یک وام با نرخ قابل تغییر در ازای
خانه‌شان بگیرند. در آن زمان مبلغ پرداختی
ماهانه‌شان هزار و دویست دلار بود. در سال
۲۰۰۹ دیگر این مبلغ به سه هزار دلار رسیده بود
و کارینا هم شغلش را از دست داده بود. آن‌ها که
ناگهان در شرف از دست دادن خانه‌ی خود بودند، با
یکی از شرکت‌هایی که قول داده بود کمک‌شان
کند تماس گرفتند. پس از پرداخت شش هزار و
هشتصد دلار برای خدماتی که قرار بود به آن‌ها
کمک کند، متوجه شدند گول خورده‌اند. ده سال

پس از خرید خانه مجبور شدند به چهار فرزند خود
بگویند به ناچار باید خانه‌شان را ترک کنند.
همین ماجرا با قدرت فراوان در همه‌جای فرزنو و
استاکتن در حال تکرار شدن بود. رهبران محلی با
دولت فدرال وارد مذاکره شدند تا منطقه را
منطقه‌ی فاجعه‌زده اعلام و به آن کمک کنند.
«منطقه‌ی فاجعه‌زده» توصیف مناسبی بود.
کلیه‌ی محله‌ها رها شده بودند و منطقه یکی از
بالاترین نرخ‌های سلب مالکیت ملک در کشور را
تجربه کرده بود. گاهی اوقات خانواده‌ها آن قدر
برای پرداخت وام مسکن خود مشکل داشتند که
ناگهان وسایل‌شان را جمع می‌کردند و خانه را
ترک می‌گفتند. من داستان‌هایی از حیوانات
خانگی شنیده بودم که صاحبان‌شان دیگر قادر به
پرداخت هزینه‌ی مراقبت از آن‌ها نبودند، در نتیجه
رهای‌شان کردند؛ پدیده‌ای که انجمن حیوانات در
سرتاسر کشور از لیتل راک گرفته تا کیولند تا

البوکر کی گزارش می‌داد. زمانی که از فرزنو بازدید
کردم به من گفتند سگ‌های رهاشده به صورت
گله‌ای در خیابان‌ها راه می‌روند. احساس می‌کردم
در حال قدم‌زدن در پسایند بلایای طبیعی هستم.
اما این بلایی طبیعی نبود و ساخته‌ی دست انسان
بود.

زمانی که سقوط بالاخره به بدترین میزان خود
رسید، ۸/۴ میلیون امریکایی در سرتاسر کشور
شغل خود را از دست داده بودند. نزدیک به پنج
میلیون صاحب‌خانه حداقل دو ماه از پرداخت وام
مسکن خود عقب افتاده بودند و ۲/۵ میلیون خانه
مصادره شده بود.

۲/۵ میلیون خانه سلب مالکیت شده بود. این طرز
حرف‌زدن در مورد چنین اتفاقی موضوع را زیادی
معمولی جلوه می‌دهد. موجب می‌شود فجایع و
آسیب‌های انسانی تا سطح تعدادی عدد و رقم
پایین بیاید.

سلب مالکیت، آمار نیست.

سلب مالکیت یعنی شوهر در سکوت رنج می‌کشد
و می‌داند در دردسر افتاده اما آن قدر شرمنده شده
که نمی‌تواند به شریک زندگی خود بگوید شکست
خورده است. سلب مالکیت یعنی مادری تلفنی از
بانک درخواست زمان بیشتر می‌کند و خواهش
می‌کند حداقل تا پایان سال تحصیلی مهلت
بدهند. سلب مالکیت یعنی کلانتر به در می‌کوبد و
شما را از خانه‌تان بیرون می‌کند. مادر بزرگی با
چشمان گریان در پیاده‌روست و تماشا می‌کند که
چطور تمام وسایلش را غریبه‌ها از خانه‌اش بیرون
آورده و در حیاط رها می‌کنند. یعنی از همسایه
بشنوی همین الان خانه‌ات در شهرداری به
مزایده گذاشته شده است. این است که قفل در
خانه‌ات را عوض کنند و رؤیاهات را در هم
بکوبند. یعنی کودکی که برای اولین بار ترس را
در نگاه والدین خود می‌خواند.

مالکان خانه‌ها برای من داستان‌های بی‌شماری از
فجایع شخصی‌شان تعریف کردند و همان‌طور که
ماه‌ها در پی هم می‌گذشتند، رسانه‌های خبری هر
روز گزارش‌های عجیب و غریبی در مورد
بی‌نظمی‌های صورت‌گرفته در فرایند سلب
مالکیت پخش می‌کردند. داستان آدم‌هایی که
متوجه می‌شدند بانک نمی‌تواند اسناد رهنی
خانه‌شان را پیدا کند. داستان‌هایی از کسانی که
متوجه شده بودند در واقع ده‌ها هزار دلار کمتر از
چیزی که بانک‌ها گفته بودند، به آن‌ها بدهکار
هستند. خانه‌ی مردی در فلوریدا سلب مالکیت
شده و برای فروش گذاشته شده بود اما او
خانه‌اش را به صورت نقدی خریداری کرده بود و
هرگز وام مسکن نگرفته بود.
داستان‌هایی از نوعی فرایند شنیده می‌شد که به
آن ردیابی دوجهته می‌گفتند. از یک‌طرف بانک‌ها
از طریق برنامه‌ی دولت فدرال تلاش می‌کردند

قرارداد وام گیرندگان را اصلاح کنند که قرار بود به حفظ خانه‌ی مردم کمک کند، اما از جهت دیگر هم وام‌دهندگان همچنان مشغول سلب مالکیت خانه‌های مردم بودند. حتی پس از انجام اصلاحات مذکور و در زمانی که مردم چند ماه بود شروع به پرداخت اقساطی کرده بودند که به کمک دولت کاهش یافته بود، بانک‌ها هیچ توضیحی به مالکان خانه‌ها ندادند و هیچ راه ارتباطی یا راه چاره‌ای برای‌شان نگذاشتند.

معلوم بود در این بین چیزی درست نیست. اما تازه در پایان سپتامبر ۲۰۱۰ بود که بخش قابل توجهی از کلاهبرداری‌ها برای ما روشن شد. آنجا بود که فهمیدیم بزرگ‌ترین بانک‌های کشور - از جمله بانک امریکا، جی‌پی مورگان چیس [۷۴](#) و ولز فارگو - از سال ۲۰۰۷ و به شکل غیرقانونی مشغول سلب مالکیت خانه‌های مردم با استفاده از

تکنیکی بودند که بعدها نام «کارمند رباتی ۷۵» را
رویش گذاشتند.

فهمیدیم جهت افزایش سرعت فرایند سلب
مالکیت، نهادهای مالی و سرویس‌های وام
مسکن، افرادی را استخدام می‌کردند که هیچ‌گونه
آموزش مالی رسمی نداشتند؛ از کارگران کف
فروشگاه‌های والمارت گرفته تا آرایشگرها. و آن‌ها
را در جایگاه شغلی «متخصص سلب مالکیت»
می‌گذاشتند و تنها یک مسئولیت به آن‌ها داده
بودند: هزاران هزار برگه‌ی سلب مالکیت را امضا
کنند.

این کارمندان رسماً شهادت دادند که هیچ‌گونه
آشنایی با اسنادی نداشتند که برای امضاکردنش
حقوق می‌گرفتند. شغل آن‌ها درک کردن و ارزیابی
نبود؛ شغل‌شان تنها امضاکردن نام‌شان یا
جعل کردن نام شخصی دیگر بوده است.
دستمزدشان ساعتی ده دلار بود و برای حجم‌های

بالا تر نیز جایزه می گرفتند. نه مسئولیتی قبول می کردند و نه هیچ گونه شفافیت کاری وجود داشت. هیچ گونه راستی آزمایی قانونی لازم نبود. از دیدگاه بانک، آن ها هرچه زودتر باید وام های بد را از ترازنامه شان حذف می کردند، قیمت سهام شان سریع تر دوباره افزایش پیدا می کرد و اگر هزینه اش زیر پا گذاشتن قانون بود، باز هم مشکلی نبود، چون جریمه اش را می پرداختند. خیلی برایم دردناک بود که می دیدم بانک ها به این جریمه تنها به عنوان هزینه ی انجام کار نگاه می کردند. برایم روشن شد این هزینه ها را حتی در سود و زیان خود نیز حساب کرده بودند. این اتفاق در واقع تصویری زشت از جنبه ای از فرهنگ وال استریت بود که ادامه دارد. بخشی که به نظر می رسد به خسارت هایی که در اثر بی احتیاطی و حرص و طمع ایجاد می شوند، اهمیت چندانی نمی دهد؛ اگر اصلاً اهمیتی بدهد.

من همه چیز را از نزدیک به عنوان کارمند در دفتر دادستان ناحیه‌ای دیده بودم. جایی که ما کلاهبرداران وام‌ها را به دلیل کلاهبرداری از افراد مسن و کهنه‌سربازان تحت پیگرد قانونی قرار می‌دادیم. در سال ۲۰۰۹ به عنوان دادستان کل ناحیه یک واحد کلاهبرداری وام مسکن ایجاد کردم تا کم‌کاری دولت فدرال را جبران کنم. اما با رشد و پیشرفت هرروزه‌ی بحران سلب مالکیت، مشتاق شدم تبه‌کاران اصلی را دستگیر کنم و سروقت بانک‌هایی بروم که خود دست به این اقدامات بد زده بودند و به نظر می‌رسید احتمال موفقیت کم نیست.

در ۱۳ اکتبر ۲۰۱۰، دادستان‌های کل هر پنجاه ایالت توافق کردند با هم در این تحقیقات کشوری همراه شوند. این تحقیقات را به عنوان تلاشی جامع و ملی از سوی نیروهای اجرای

قانون معرفی کردیم تا اقدامات بانک‌ها را در
بحران سلب مالکیت پوشش دهیم.

من هم مشتاق بودم به این مبارزه بپیوندم اما یک
مشکل کوچک وجود داشت: من هنوز دادستان
کل کالیفرنیا نشده بودم.

من در میانه‌ی کمپین انتخاباتی بودم که این
برنامه‌ی ملی معرفی شد و هنوز سه هفته تا روز
انتخابات باقی مانده بود. نظرسنجی‌ها رقابت
تنگاتنگی را گزارش می‌کردند.

در شب انتخابات سال ۲۰۱۰، در رقابت برای مقام
دادستانی کل ایالت بازنده شدم. سه هفته بعد
برنده شدم.

آن شب را با کاری شروع کردم که تبدیل به رسم
همیشگی‌ام شده بود: شام با دوستان و خانواده.
سپس روانه‌ی مهمانی شب انتخابات شدیم که در
اسکله، در دفتر مرکزی بنیاد دلنسی استریت به

مدیریت دوست خوبم می می سیلبرت برگزار کرده بودیم؛ یک سازمان اسکان و آموزش شغلی برای معتادان، کسانی که دوره‌ی زندان داشتند و دیگر کسانی که سعی داشتند زندگی‌شان را از نو شروع کنند. همان‌طور که حوزه‌های مختلف در سرتاسر ایالت شروع به اعلام نتایج کردند، ما نیز به محل برگزاری مهمانی رسیدیم. در اتاق اصلی، حامیان گرد هم آمده بودند و منتظر بودند نتایج مشخص شوند. پشت سرشان سه‌پایه‌های دوربین و مطبوعات قرار داشت که رو به صحنه قرار گرفته بود. از پشت وارد شدیم و به اتاق بغل رفتیم که کارمندان در آنجا جمع شده بودند. چهار میز را به شکل مربعی کنار هم گذاشته بودند و اکثرشان آنجا نشسته بودند و به لپ‌تاپ‌های‌شان خیره شده بودند و دکمه‌ی به‌روزرسانی لپ‌تاپ‌های‌شان را می‌زدند تا نتایج جدید را ببینند. به همه خوشامد

گفتم. امید زیادی داشتم و از آن‌ها به دلیل تمام تلاش‌های‌شان تشکر کردم.

سپس ایس اسمیت ^{۷۶}، استراتژیست ارشدم، مرا کنار کشید.

سؤال کردم: «اوضاع چگونه؟»

ایس گفت: «امشب شب درازی داریم.» رقیب از من پیش بود.

همیشه می‌دانستم هیچ چیز را نمی‌توانم دست کم

بگیرم. حتی بسیاری از دمکرات‌های همکار

احتمال بُرد مرا زیاد نمی‌دانستند و برخی به وضوح

این موضوع را عنوان می‌کردند. یک استراتژیست

سیاسی قدیمی به مخاطبان در دانشگاه کالیفرنیا

در ارواین ^{۷۷} گفت امکان ندارد من برنده شوم،

چرا که من زنی هستم که «برای انتخابات

دادستانی کل ایالت نامزد شده؛ زنی که از

اقلیت‌هاست؛ زنی که از اقلیت‌هاست و با مجازات

مرگ مخالف است؛ زنی که از اقلیت‌هاست و با

مجازات مرگ مخالف است و رئیس دادستانی
عجیب و غریب ناحیه‌ای سان‌فرانسیسکو است.»
کلیشه‌های قدیمی خیلی سخت از بین می‌روند.
من متقاعد شده بودم چشم‌انداز و تجربه‌ام مرا به
قدرتمندترین نامزد در رقابت تبدیل می‌کند، اما
نمی‌دانستم رأی‌دهندگان هم با من موافق هستند
یا نه. چند هفته‌ی آخر، آن قدر تق‌تق در خانه‌ی
مردم را زده بودم که بند انگشتانم کبود شده بود.
ساعت ۱۰ شب هنوز هم به دانستن نتیجه‌ی
رقابت نزدیک‌تر نشده بودیم. از رقیب عقب بودم
اما می‌دانستیم هنوز حوزه‌های زیادی باید نتایج
خود را اعلام کنند. ایس پیشنهاد داد من از اتاق
بیرون بروم و برای جمعیت سخنرانی کنم. گفت:
«دوربین‌ها بیشتر از این منتظر نمی‌مونن، بنابراین
اگر برای حامیان امشب پیامی داری، فکر
می‌کنم باید همین الان بهشون بگی.» به نظر
ایده‌ی خوبی می‌رسید.

اتاق کارمندان را ترک کردم. چند دقیقه را صرف
تفکر در این مورد کردم که چه باید بگویم. سپس
کتم را مرتب کردم و به اتاق اصلی وارد شدم و
روی صحنه رفتم. به مخاطبانم گفتم امشب شب
درازى در پیش داریم، درعین حالا شب خوبی
خواهد بود. به آنها اطمینان دادم دقیقه به دقیقه
فاصله‌ی من و رقیبم کمتر می‌شود. به آنها
یادآور شدم انگیزه‌ی هدف اصلی کمپنم چیست
و بر پایه‌ی چه چیزی بنا شده است: «این کمپن
خیلی از من بزرگ‌تر است. از تمام ما بزرگ‌تر
است.»

در میانه‌ی سخنرانی‌ام متوجه تغییری در اتاق
شدم. مردم به نظر احساساتی شده بودند. بعداً در
اتاق کارمندان متوجه شدم دو تا از بهترین
دوستانم، کریست و ونسا، روی مبل نشسته،
شراب می‌نوشیدند و به سخنرانی من گوش
می‌کردند. کریست به ونسا روی کرد:

«فکر کنم نمی‌دونه.»

«منم فکر کنم نمی‌دونه.»

«تو بهش می‌گی؟»

«نه. تو می‌گی؟»

«نه.»

در حال پایان دادن به صحبت‌هایم بودم که دبی
مزلو، مشاور ارتباطات همیشگی‌ام را دیدم که به
من نزدیک می‌شود. بی‌صدا به من فهماند:

«همین الان از روی صحنه بیا پایین و برو به

اتاق پشتی.» این حرفش ته دلم را خالی کرد.

سخن‌انم را تمام کردم و داشتم به سمت دبی

می‌رفتم که گزارشگری با دوربینش به سمتم

آمدند.

وی درحالی که میکروفن را مقابل صورتم گرفته

بود، پرسید: «خب فکر می‌کنی چه اتفاقی

افتاده؟»

گفتم: «به نظر من رقابت خیلی خوبی داشتیم و
امشب شب خیلی درازی خواهد بود.»

گزارشگر به نظر گیج شده بود و من هم
همین‌طور. هرچه سؤالات بیشتری می‌پرسید،
برایم مشخص‌تر می‌شد اصلاً حرف هم را
نمی‌فهمیم. مشخصاً اتفاقی افتاده بود و من از
ماجرای خبر مانده بودم. زمانی که بالاخره به اتاق
کارمندان رفتم، متوجه موضوع شدم. وقتی من
روی صحنه بودم و در مورد اوضاعی که از این
پس پیش رویمان قرار داشت صحبت می‌کردم،
سان‌فرانسیسکو کرانیکل ^{۷۸}، رقیبم را برنده اعلام
کرده بود. حالا فهمیدم چرا همه گریه می‌کردند!
من تنها کسی بودم که فکر می‌کرد ما هنوز هم
شانسی داریم.

وقتی فهمیدم روزنامه‌ی شهرمان رقابت را به نفع
رقیبم تمام‌شده اعلام کرده، برایم مثل این بود که
مشت محکمی به شکم زده‌اند. همان‌طور که

من و تیمم در اتاق کنار هم جمع شده بودیم،
حال مان هیچ خوش نبود. پس از ماه‌ها کار
سخت، هیجان جای خود را به خستگی داد.
نگاهی به اطراف اتاق و شانه‌های افتاده و
صورت‌های غمگین انداختم. حتی نمی‌توانستم
فکرش را بکنم داوطلبان مان را با این احساس به
خانه بفرستم.

ایس صدایم زد: «گوش کن، دارم یه نگاهی به
اعداد و ارقام میندازم و هنوز چند تا از حوزه‌های
نقطه‌ی قوت ما نتایج رو اعلام نکردن. خیلی زود
نتیجه رو اعلام کردن. ما هنوز شانس داریم.»
می‌دانستم او نمی‌تواند آینده را ببیند اما ایس از
آن افرادی نبود که محض دلداری این حرف‌ها را
بزند. او کالیفرنیا را حوزه به حوزه می‌شناخت،
شاید حتی بهتر از هر کس دیگری در ایالت. اگر
او می‌گفت هنوز شانس داریم، حرفش را باور
می‌کردم. به حامیانم گفتم نباید ناامید شویم.

رقیبم دیدگاه متفاوتی به همه چیز داشت. حول و
حوش ساعت ۱۱ شب در مقابل دوربین‌ها ایستاد
و در لس‌آنجلس خبر پیروزی‌اش را به همه داد.
اما ما منتظر ماندیم و منتظر ماندیم؛ اخبار جدید را
به دست آوردیم و سعی کردیم روحیه‌مان را حفظ
کنیم.

حدود ساعت یک شب خم شدم سمت دوست
دوران کودکی‌ام در یک که برایم مثل یکی از
پسرخاله‌هایم بود و صاحب یک رستوران مرغ و
وافل در اوکلند بود و گفتم: «آشپزخونه‌ت هنوز
بازه؟»

قول داد: «نگران نباش. ترتیش رو می‌دم.»
و تنها چیزی که بعد از آن به خاطر دارم این است
که خیابان دِلِنسی مملو از بوی اشته‌آور مرغ
سرخ‌شده و نان ذرت و سبزیجات و سیب‌زمینی
شیرین بود. همگی دور ظرف غذاهای آلومینیومی
جمع شدیم و غذا خوردیم. تقریباً یک ساعت بعد،

هشتاد و نه درصد از حوزه‌ها نتایج خود را اعلام کرده بودند.

سرانجام به مایا رو کردم و گفتم: «من خیلی خسته‌م. به نظرت اگه برم کسی ناراحت می‌شه؟» به من اطمینان داد: «هیچ کس با این کار مشکلی نداره. همه منتظرن تو اینجا رو ترک کنی تا اون‌ها هم بتونن برن.»

به خانه رفتم و یکی دو ساعتی خوابیدم و با صدای هلیکوپترهای خبری که در آسمان پرواز می‌کردند، از خواب پریدم. تیمِ جاینتس اولین برد جهانی خود را پس از نزدیک به پنجاه سال با رژه‌ای در خیابان مارکت جشن گرفته بود. اکثر مردم شهر لباس نارنجی و مشکی پوشیده بودند. اما بُرد تیمِ جاینتس تنها خبر خوب نبود. اکثر آرا مشخص شده بودند و من تنها با چند هزار رأی آن زمان در رقابت پیش بودم. احساس می‌کردم کمپین‌مان از پست‌ترین نقطه به قله‌ی کوه رسیده

است، در روزی که موسیقی در خیابان‌ها پخش می‌شد و کاغذرنگی به زمین فرود می‌آمد.

هنوز دو میلیون رأی منتظر شمرده‌شدن بودند و احتمالش بالا بود اعلام نتایج چند هفته‌ای طول بکشد. شمارندگان آرا تقریباً یک ماه وقت داشتند آرا را بشمارند و ارقام نهایی‌شان را تأیید کنند.

تلفنم زنگ خورد. جان کِکر بود، و کیلی رسمی در ناحیه‌ی پی و یکی از دوستان عزیزم. گفت دارد تیمی از بهترین و کالا را گرد هم جمع می‌کند.

«کامالا، ما همه دور هم جمع شدیم که اگر

شمارش مجدد آرا انجام شد، از تو دفاع کنیم.»

اگر شمارش مجدد آرا انجام می‌گرفت، احتمالاً

مدتی زمان می‌برد. نزدیک‌ترین زمانی که یکی از

کاندیداها می‌توانست درخواست شمارش مجدد آرا

بدهد، ۳۰ نوامبر بود.

در همین حال اعضای کمپین که از سوی مدیر

کمپینم، برایان بروکا، اداره می‌شد، ده‌ها داوطلب

را به کار گرفتند که برنامه‌های سفر خود را عقب
بیندازند و برای کار بیایند. همگی در سرتاسر
ایالت پخش شدند، هر محله پس از دیگری، تا
شمارش آرا را به صورت آنی کنترل و هرگونه
ایراد و اشکال را گزارش کنند. روزها به هفته‌ها
تبدیل شدند. عید شکرگزاری نزدیک بود و در
همین حال نتایج تغییرات سینوسی داشت و باعث
می‌شد کل این فرایند بسیار طاقت‌فرسا شود. مرا
به یاد روزهایی می‌انداخت که پرونده‌های متعددی
را در دادگاه بررسی می‌کردم؛ زمانی که
هیئت‌منصفه برای گرفتن تصمیم نهایی می‌روند و
هیچ‌کاری جز فکر کردن نمی‌توان انجام داد. خود
را با این واقعیت وفق دادیم که هیچ اتفاقی در
شمارش آرا در طول عید شکرگزاری نخواهد افتاد،
بنابراین همه را به خانه فرستادیم تا با
خانواده‌های‌شان باشند.

۱. Thurgood Marshall

۲. Earl Warren

۳. باسینگ به برداشتن جدایی نژادی در مدارس و

ایجاد عدالت تحصیلی از راه ثبت نام بچه های

سیاه پوست در مدارس کاملاً سفیدپوست و

بامکانات و فرستادن بچه ها به این نوع مدارس با

اتوبوس اشاره می کند. حتی با وجود قوانین جدید

که جداسازی نژادی کلاس ها را ممنوع می کرد

هم بچه های سیاه پوست بدون وجود این

اتوبوس ها امکان رفتن به مدارس مذکور را

نداشتند، چون آن مدرسه ها خیلی از محله های

سیاه پوست نشین فاصله داشتند.

۴. Donald Harris

۵. Shyamala Gopalan

۶. نوعی از موسیقی که باورهای زندگی مذهبی

موضوع اصلی آن است.

۷. Aretha Franklin

۸. Edwin Hawkins

۹. Thelonious Monk

۱۰. John Coltrane؛ ساکسیفون نواز

امریکایی در سیک جنز

۱۱. Miles Davis

۱۲. میدان اسپرول بر کلی یکی از مراکز اصلی

فعالیت‌های دانشجویی در دانشگاه بر کلی

کالیفرنیاست. این مرکز به دو بخش میدان فوقانی

و میدان تحتانی تقسیم می‌شود که با دوازده

پایه‌ی عمودی و مجموعه‌ای از پله‌ها از یکدیگر

جدا می‌شوند.

۱۳. کلاب موتورسواری گانگستری

۱۴. Ralph Ellison

۱۵. Carter G. Woodson

۱۶. William Edward

Burghardt Du Bois

۱۷. آپارتاید یا جداسازی نژادی یکی از شکل‌های تبعیض نژادی است و به سیاست‌های به‌شدت تبعیض‌آمیز سفیدپوستان حاکم بر کشور آفریقای جنوبی علیه اکثریت سیاه‌پوست بومی آن کشور اشاره می‌کند که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ به واسطه‌ی تلاش مردم برچیده شد.

۱۸. LeRoi Jones

۱۹. Fannie Lou Hamer؛ فانی لموه
هیمر سیاست‌مدار، فعال حقوق زنان و حق رأی اهل ایالات متحده‌ی امریکا بود.

۲۰. Thousand oaks

۲۱. Fredrick Douglass

۲۲. Sojourner Truth

۲۳. Harriey Tubman

George Washington ۲۴

. Carver؛ دانشمند، مدرس، گیاه‌شناس و مخترع سیاه‌پوست امریکایی.

۲۵. اسمارگسبرد: نوعی سرو غذای مخصوص

کشورهای اسکاندیناوی به معنی بوفه‌ی پیش‌غذا

و غذاهای متنوع 

۲۶. که حروف آن به انگلیسی می‌شود

MOTHER

۲۷. T

۲۸. Rainbow Sign

۲۹. Marry Ann Pollar

۳۰. James Baldwin

۳۱. Shirley Chisholm

۳۲. Alice Walker

۳۳. Maya Angelou

۳۴. Why the Caged Bird Sings

۳۵. Dame-des-Neiges

۳۶. Free To Be You And Me

۳۷. Charles Hamilton

Houston

۳۸. Constance Baker Motley

۳۹. Hilltop

۴۰. یکی از اماکن مهم تاریخی و سیاسی در

واشینگتن که بنای یادبود لینکلن و واشینگتن در

آن قرار دارد و محل برگزاری مناظرات و

اعتراض‌های سیاسی است.

۴۱. Ruby Dee؛ بازیگر، نمایشنامه‌نویس،

شاعر، روزنامه‌نگار و فعال جنبش حقوق مدنی.

۴۲. Oassie Davis؛ بازیگر،

نمایشنامه‌نویس، کارگردان، شاعر، نویسنده و فعال

جنبش حقوق مدنی.

۴۳. Robert kennedy

۴۴. مسافران آزادی فعالان حقوق مدنی بودند که

در سال ۱۹۶۱ برای مبارزه با تبعیض نژادی، اقدام

به مسافرت‌های آزادی کردند.

۴۵. James Meredith

۴۶. K.O. Knock out؛ ضربه فنی.

(نویسنده)

۴۷. Andrea Dew Steele

۴۸. Emerge America

۴۹. Chrissette

۵۰. Jim Rivaldo

۵۱. Ronald George

۵۲. Gavin Newsom

۵۳. Lateefah Simon

۵۴. John Dearman

۵۵. Thelton Henderson

۵۶. مارتین لوتر کینگ جونیور.

۵۷. در سال ۱۹۶۵ سه راهپیمایی مهم تاریخی از

سلمای آلاباما به مرکز این ایالت، یعنی

مونتهگمری انجام شد. این راهپیمایی‌ها در اعتراض

به قتل جیمی لی جکسن و در اعتراض به ممانعت

مسئولان از ثبت نام سیاه‌پوستان برای رأی دادن

انجام شد و مارتین لوتر کینگ جونیور
سخنرانی‌های مشهور «وعده‌ی امریکایی» و
«چقدر زمان می‌برد» را برای همین ایراد کرد.
نتیجه‌ی این اعتراض‌ها ارائه‌ی لایحه‌ی حق رأی
به مجلس و تصویب آن بود.

۵۸. Daniel Suvor

۵۹. کالای ممنوعه.

۶۰. Santana

۶۱. ایگلز به فارسی به معنی عقاب‌ها، گروهی
امریکایی در سبک راک است. این گروه در
لس‌آنجلس تشکیل شد و در دهه‌ی هفتاد میلادی
فعالیت داشت تا اینکه در سال ۱۹۸۲ منحل شد.

۶۲. Rand Paul

۶۳. Larry Wallace

۶۴. Suzy Loftus

۶۵. Stockton

۶۶. Jennifer Eberhardt

۶۷. LeRoy Clarke

۶۸. Studio Museum in
Harlem

۶۹. Fresno

۷۰. San Joaquin Valley

۷۱. وامی در ازای گرو برداشتن خانه به صورت

رهنی.

۷۲. Bear Stearns

۷۳. Lehman Brothers

۷۴. JPMorgan Chase

۷۵. Robo-singing: به کارمندان

شرکت‌های اعطای وام مسکن اطلاق می‌شود که

اسنادی همچون اسناد سلب مالکیت خانه‌ها را

مثل ربات و بدون خواندن امضا می‌کردند.

۷۶. Ace Smith

۷۷. UC Irvine

۷۸. San Francisco Chronicle